بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

درین ایام همایون انجام کلام فصاحت التیام سراپا مملو از شوخی

دیوان مخفی

من تصنیف لطیف شاهزادی عالم مخدره نامی زیب النسا بیگم

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بزیور طبع مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمت خرم گل بستان ما — گفتگوی حرف حقیقت مطلع دیوان ما

سو بسوی ما انا الحق گو ز شوق دار شد — تشنه چون محبت ظاهر و پنهان ما

عطش گویان بجستی فنا هر گوشه — صد هزاران نوح غرق سوزه طوفان ما

گر قبول افتد ز یاد زندگی هیچ بساز — چون سلیمان سر بپیچد دیو از فرمان ما

قطرهٔ اشکی بیا در ره بروی ما اگر — خون دل چون اشک گهر بهر سر مژگان ما

از شکیبائی چونی ای دل به آه و ناله ساز — نیست چون ... پیراهن ... ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما — دی ز نور ... چراغ گوهر مقصود ما

چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده — هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

کوی عشق است بناموس سلام است اینجا	صد چو محمود بهر گوشه غلام است اینجا
طالب دانه درین دام در افتاد مدام	دانه گر خال بود دانه و دام است اینجا
باده در کش که درین بزمگه حادثه خیز	هر چه جز باده بود جمله حرام است اینجا
زهر غم نوش کن و لب به شکایت مگشا	که شکایت ز الم شیوه خام است اینجا
موسیا لاف مزن طالب دیدارت نیست	پرتو نور تجلی تو تمام است اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر است
مخفیا بزم فرحناک کدام است اینجا

به غارت داده ام از غفلت متاع خانه خود را	بدست خود زدم آتش من آتش خانه خود را
ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن	بر آتش می‌نهم امشب دل پروانه خود را
ز بس مستغرق عشقم نمی‌بینم جدا خود را	که زنجیری کنم در پا دل دیوانه خود را
گرفت الفت به تنهایی چنانم دل که نگذارم	نه بازم باغ جنان گیرم اگر ویرانه خود را
بصد الحان نوا دی بر ابر یکی نغمه عاشق	فغان بلبل خراشش گر بیر مستانه خود را
به نخجیرگاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم	بغیر از دانه اشکی ندیدم دانه خود را
تسلسل با دو هشیاران شمار او دو هم خم	ز بدمستی تهی من کرده ام خمخانه خود را

دو چشمم مست بیداری بخواب آلوده شد مخفی
بیان گو کنم دیگر من این افسانه خود را

گرد بیابانم عشقت برگ ریشه ما	برق عشقت جدا ز شهر تیشه ما

تا چشم باز کرده صحبت وجود عشق است
فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را

کی وصل گل به بلبل آسان شود میسر
صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را

خورشید حسن هر جا طالع شود ز دل
سازد وزلف سنبل ترتیب سایبان را

تا چند بار محنت بر دل توان زایام
یک جور ها بیکس بیدل ناتوان را

در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست
در فصل نوبهاران و رنگ نوخزان را

آور برون ز گوشت این پنبه های غفلت
در درس نکته سنجان کام گوش زبان را

در راه عشق مجنون باید گذشت از جان
نبود کنار دریا دریای بیکران را

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ ناز پرور گم کرده آشیان را

خیز کرشمه زیر کش نرگس نیم مست را
از پی جام جرعه ده ساقی خود پرست را

بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود
گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را

تا به مدد بطره ات بر دل مو گره مزن
پر محبت تازه منه قاعده شکست را

گر به کنشت میرود در طواف کعبه
با صد ست میرود دل مخفی بت پرست را

دیدیم بسی دوستی شادی و غم را
از هرزه دوی پای شکستیم قلم را

برگشت چو از خاک فنا جام جم وکی
آراسته انگار تو این مسند جم را

گشتیم بیابان جهان را وگذشتیم
برخاک مرادی نه نهادیم قدم را

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
ای وای اگر صبر نبودی نفس ما

گر زمزمهٔ ما شنود سنگ شود نرم
اندر دل پر درد صدای جرس ما

گردیم لبی از ستم و جور تو فریاد
جز گریه نشد یاد فریادرس ما

بنگر به تهیدستی ما کز سر همت
بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگس ما

از دیدن شب هجر زبس خون جگر ریخت
شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

در راه وفا ما سگ عشقیم که از اول
گردند ز زنجیر محبت بر مرس ما

گمراه کشد از جگر سوخته مخفی
آتش بدل بحر فتد از نفس ما

ما گرفتاریم و داغ عشق شد گلزار ما
از غم گل دارد این زینت سر دستار ما

بسکه لذت دارد از درد جراحت سینه‌ام
سودهٔ الماس خواهد سینهٔ افگار ما

شمهٔ مهرت تا درون سینهٔ من بر فروخت
طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

گر نماز اینست کاهل قبله دارد در نماز
صد شرف بر سبحه دارد رشتهٔ زنار ما

هست مخفی درین وادی که از تاثیر عشق
در بغل دارد بهاری چشم گوهربار ما

نیست بهره لیشوقی ز خاک هستی ما
نداده نشئهٔ ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت
ندید دامن مطلب ز دراز دستی ما

اگر نه لطف خدای گناه ما بخشد
به نیم کاه نیرزد خداپرستی ما

بیخودی گر ز ترک سر کلاه کجکلاهان را
ز تارک کی ربودی تاج شاهی پادشاهان را

بپیش شمع پروانه سمندر میشود یا رب
که تا آب روی شد ز شعلهٔ آتش نگاهان را

سفر بر سر وادی وحشت چو دشت کربلا گردد
ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را

گر نیم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد
بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را

نباشد گر دلیل ره محبت کی برد محمل
بوادی بر سر مجنون اشب گم کرده راهان را

چرا افکن برقعی از رخ بآئین شهنشاهی
تسلی کن به دیدارت تماشی دادخواهان را

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بی پناهان را

تا بسته شد بگلشن وصل تو راه ما
محرم نه شد ببزم نگاهت نگاه ما

چندان بیاد گلشن وصلت گریستم
کآمد بآب دیده برون برگ کاه ما

ما را بجاه و منصب کس احتیاج نیست
کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما

ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب
خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب نیست
مخفی چه هست لطف الهی گواه ما

سیلیم آبیار ز سرشک دیده باغ خویش را
تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را

باده چون بر لب نهم ساقی چه سان سرخوشم
پر ز خوناب جگر دارم ایاغ خویش را

ز جراحتهای دل از بسکه لذت یافتم
پنبه ناخن نهم بر زخم داغ خویش را

دیوان مخفی

صبا از بوی پیراهن نگردد چشم یار روشن
نه گیرم از سر این ره نگیرم تا عنانش را

چو بندد پاسبانش در بروی رو نگردانم
کنم جاروب مژگان فضای آستانش را

گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را

اگر شد عافیت عنقا که از گردون دون همت
نشان چندانکه می‌جویم نمی‌یابم نشانش را

بریزد آب اگر دشمن چه باشد آستان گیرم
بسوزد شعلهٔ آه من آخر آستانش را

به بلبل یاد از زانی گل و گلشن که من مخفی
بهار زندگانی دیده‌ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن بیرون آرد مرا
تا خرد همره بود کی در جنون آرد مرا

تشنهٔ خون خودم عمریست خونریزی کجاست
گر برد دست بر لب دریای خون آرد مرا

گرچه مجنونم ز درد عشق بهر امتحان
در ترنگ نالهای ارغنون آرد مرا

نیستم ایوب تا روزگارم بهر نقش
بر سر راه بلا هر شگون آرد مرا

بندهٔ عشقی که چون فرهاد از فرط قیاس
تیشه در دست سوی بیستون آرد مرا

نیست مخفی گر بمن جذبهٔ محبت را اثر
همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

باده در گلزار خوردن گر هوس باشد مرا
تشنه بوی گلستان دسترس باشد مرا

می‌کشان معذور گر در بزم می کمتر کشم
بوی می با پیش ستم جام عسس باشد مرا

غنچهٔ دل بشگفته مرغ دلم را در چمن
تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

قرار یافته به پاس این امیدواری ما
ثمر مراد به باغ امیدها نشگفت

چو یار بار شود یار یار ما دیگرا	چه احتیاج بود یار را به یاری ما

مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی
که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما	افسرده شود شیشه بزم طرب ما
تا زنگ زدای دل ما صیقل عشق است	خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد	چندانکه کنی خرد تو دست طلب ما
تا صبح بود نشئه مستی بودش یاد	هر کس که کشد جرعه ما را لب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه	شیرین نشد از شربت مقصود لب ما

باز آدم خاکیم چو خاکی شده مخفی
بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما

بخت ابد خاک مذلت بسکه آب روی ما	آبروی خود نیابد رنگ آب روی ما
گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار	چین پیشانی نه بیند گوشه ابروی ما
پنجه غم سالها شد پنجه صبرم شکست	رشته وقت خود بستان قوت بازوی ما
از برای خاطر آزاری فلک تا کی توان	اینقدر سرگشته در عالم محبت جوی ما
بهر بوی پیرهن چشم تمنا شد سفید	آخرش ای باده تو یکره نظر کن سوی ما

دل مخفی شد به تو ای تنها درین عشرت سرا
وای گر مخفی نبودی صبر همزانوی ما

دیوان مخفی

برشگند بباد نهاده چراغ عمر
بر تن لباس فکر بپوشد کسی چرا

روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس
چندین بدیگ حرص بجوشد کسی چرا

مخفی چو راز غیر نهفتن نه دانش است
راز درون خویش بپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده‌ای غصه‌ها تا کی زنیش را
در محبت نیست تأثیر جراحت نیش را

زخمهای دل ز مرهم رونقی آرد بهم
سوزن الماس باید زخم میش بیش را

بسکه در راه محبت تشنهٔ خون خودم
تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را

دل اگر از ما صبوحی زلف یار رفت رفت
پاسبان درکار نبود خانهٔ درویش را

عمر شد صرف هوای وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را
سوزن الماس باید گوهر ناسفته را

میکند گر ناله بلبل در چمن عیشش مکن
سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را

پنجهٔ همت بگیر و دامن یاس امید
چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را

عمر شد صرف شمار روزهای بیخبر
چند چون طفلان نگهدار حساب هفته را

مخفیا اشکی و چشم ترک بیحاصل بود
گرد به جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهرهٔ نور افشان را
پنجه در پنجهٔ مژگان کندم مژگان را

با آنکه سر زد از دل من شعلهای آه
روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما

ما را بکوه و دشت بیابان قرار نیست
سودای عشق کرد پریشان دماغ ما

پرورده ایم بغم خود گرفته ایم
باشد محال عشق ز محنت فراغ ما

اوراق عمر ما همه محنت بباد داد
غمهای روزگار رهان ورسراغ ما

مخفی مخور بادهٔ ناشتهٔ نشاط
کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت جست چو پا بر اندیشه دوران ما
داغ رسوائی منه بیهوده عمر بر جان ما

در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش
از آتش دل روشن است این کلبهٔ احزان ما

جستجو کم کن دلا دولت درون جستان ما
تشنهٔ آبخور کی عنقاست دوران ما

نیک گیاه خرمی روید که در هنگام کشت
ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما

مشکلی کردی ز ما اسلام در محشر قبول
گر نبودی هیچ کفری شاهد ایمان ما

کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت
بسکه هر لحظه فزون است موجهٔ طوفان ما

ریختیم مخفی ز بس خوناب دیده در چمن
امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ای خدا کام دل بخش مسلمانی را
بیش از این داغ منه سینهٔ بریانی را

بعد از این تا به تو تا کی هجر الم نیست
ساده آزاد ز غم عاجز و حیرانی را

میتوانی که رهائی دهی از قید ستم
تو که از چاه بر آری مه کنعانی را

دیوان مخفی

[illegible]

زفرمه محتشم گشت فزون زهد غم | کنج قفس چمن بود مرغ چمن سرای را

مخفی اگر نه کافری در ره عشق این دیا
از مهر صدق سجده کن آن بت دلربای را

بس بیمود گر بختم ره کوی سلامت را | ز جنت می جوی خود پیدا کنم راه ملامت را
بروی خون دل چندان بحسرت از پشیمانی | اگر رشک جنت ماوی کنم دشت قیامت را
زو فترهای عصیانم نماند نکته باقی | اگر قدری بود در روز حشر اشک ندامت را
نهال دولت دنیا مذلت بار می آرد | لبسیند ملک شهنشاهی مده گنج قناعت را
برآرم گر ز دل آهی ز دردی و درد در محشر | دهد برباد حسرت خاک صحرای قیامت را

به محشر گر گناه هست را ببخشد شفقت ایزد
ز کف آسان مده مخفی تو دامان شفاعت را

غم میکند فزونی ای دوستان خدا را | شاهد نهفته ماند این راز آشکارا
یارم چو موم بگداخت این آتش محبت | تا چند باشد این دل در سینه سنگ خارا
هردم ز گردش چرخ رسمی نو دریا | تا کی توان بدیدن صاحبدلان خدا را
مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد | با عز و جاه چه نسبت درویش بینوا را
کشتی عمر بشکست در بحر نا امیدی | مشکل که باز بینم دیدار آشنا را
حاصل نشد چو گل که کامی ز تیر تدبیر | تدبیر را گذارم گردن نهم قضا را
بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل | تا کی شراب مستی یا ایها السکارا

[illegible]

چو میرانی مرا از پیش و من چون بید لرزانم ... اگر این نازک دلی باشد کرده صبر کیشان را

به پیش دشت پیمایان لب زلفت شنو دشید
ثمن آنداری مخفی به تر تپه آلود نیشان را

خواهم گشتم بدیده آن خاک آستان را ... یا بوسه زلب وه آن پای پاسبان را

پوشیده جذبه عشق درمن پلاس محنت ... سلطان لباس فاخر بخشد ملازمان را

تا کی بزخم دشمن در امتحان عتابم ... بشناس بهتر کین یاران جانفشان را

آخر ده هد طوفان بنیاد خانه خولیف ... مرغ نظر چو بیند پیدا آب آشیان را

منصور نشیده از ان گوهر بخاطر دل ... یاران روا ندارد بر دوستان نیان را

برحال زار بلبل رحمی کرشمه کن گل ... شاهان کشیده دارند بهر گدا عنان را

داوت خدای مخفی در سخن مخفی ... زین گونه نیست دری رسینه بحر کان را

ردیف باء

ای منور از مه حسنت چراغ آفتاب ... وی معطر از نسیم زلفت دماغ آفتاب

آب سودایت صراحی بر لب ساغر نهاد ... زآتش دل بخت می را داد ایاغ آفتاب

پرتو حسنت نگردد جلوه گر گر در چمن ... تا قیامت نشگفد یک گل بباغ آفتاب

زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن ... داغ دارد هر گل بر دل ز داغ آفتاب

مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود نیست
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

[illegible]

ای دیده سرشکی که بیاد وطن امشب
خواهم که زنم چاک گریبان به تن امشب
پروانهٔ پرسوخته بس بر سر هم ریخت
ره نیست ترا شمع درین انجمن امشب
هنگام بکام دل دلدار در آغوش
بخشای قدح شیشهٔ می را دهن امشب
بگشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا
یا باد صبا بود مگر پیرهن امشب
گردد و من از نالهٔ بیداد نگردد
دامان دل غمزده دوست من امشب
بلبل به چه سبب باش که از نالهٔ مخفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

گر مه حسنت برآید رو بروی آفتاب
از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب
سیر دریا کرد عکسی در تماشای هنوز
گر لب شد از قطرهٔ آبی گلوی آفتاب
می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد
روشنی نیست به رابطه بروی آفتاب
تا که جان باشد به تن پوسم ره لوای
سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب
گر زحم لاف محبت با غمت مقدور دار
ذره چیبی نباشد آرزوی آفتاب
رفت مخفی شعلهٔ آتش لبی بر آسمان
شد نهان در برق آتش موی آفتاب
برفگن ای شمع حسن‌های مهجبیان نقاب
تا به صد حسرت شد سر پای تو سر آفتاب
در فراغت زندگانی چون کنم یارب شد
تخم قوی محبت فزون دل نالیان
از تو حاصل کردم از سودای تو نیست این
دل کباب و سینه چاک و جان نحیف چشم پرآب
خو گرفتم من بحسرت تا که باید بعد ازین
گریه بیجا نالهٔ بیجا سینه بریان دل کباب

[illegible]

دیده چون ابر بهاران پر ز اشک ایام ما
مخفیا از بی دماغی با دماغ گریه نیست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون بی نواست
سر به صحرا می‌زنم لیکن حیا زنجیر پاست

بلبل از شاگردیم شد همنشین گل به باغ
در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست

در نهان خونیم ظاهر گرچه رنگ تازه‌ام
رنگ من در من نهان چون رنگ سرخ اندر حناست

بسکه بار غم برون اندوختم بر روزگار
جامه نیلی کرد اینک چرخ که پشت او دوتاست

دختر شاهم ولیکن رو به فقر آورده‌ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساست

ز تاب آتش عشقت نسیم بدن میسوخت
ز سوز شعلهٔ آهم دل سخن میسوخت

اگر نه آب دهم تیغ غمزه‌ات خورده
شهید عشق تو تا حشر در کفن میسوخت

بحال زار خرابم تمام شب امشب
ز دیده اشک روان شمع در لگن میسوخت

رسیده است مرا مغز استخوان در پوست
نهان شمع بفانوس انجمن میسوخت

ز شمع بود مجلس نه عشق پروانه
که شمع اهل محبت در انجمن میسوخت

سحاب دیده اگر زد بر آتشم آبی
ز سوز عشق دل و جان مرد و زن میسوخت

کجاست آتش عشقی که از حرارت آن
نسیم بادیه اندیشهٔ وطن میسوخت

غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح
ز برق شعلهٔ آهش گل چمن میسوخت

چه آتش است محبت که روز و شب مخفی
نهان ز محرم و بیگانه کوهکن میسوخت

[illegible]

مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت
بهر یک جرعه می خانه خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت
دام هر کس را که گیرد در بیابان جوش و طی
بندارم سر اگر صد خنجر آید بر سرم
بادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف
آرزوی سایه ما می کند فرهمای
تاب پیچ و تاب خورشید جهانتابش بها

پیش از باب نظر چون گوهر آب رو گرفت
دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
تیره روی آفتابی را بدام مو گرفت
مرغ دل ما آشیان سنبل گیسو گرفت
رفت زیر زلف چادر گوشه ابرو گرفت

عاقبت از بیوفائی های چرخ کج خرام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده ای دل که زغم وقت نجات آمده است
نیست اندیشه انسان ملک اگر دی
کرد چاه ذقنت تشنه لب سوخته جان
شهر بت تشنه لبان جز لب شیرین نیست
چیست این سوزش من شمع صفت با تیغ

باز در خانه جان شمع حیات آمده است
پیش حسن تو پری بس بزکواة آمده است
سبزه خطی زپی آب حیات آمده است
این پانت از ازل حب نبات آمده است
شعله را بر جگرم گریه برات آمده است

بسکه دریا و لبش شرح نوشتم مخفی
عاجز از دست دلم کلک و دوات آمده است

[illegible]

درون سینه جهان در گرفته بود آتش
که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی
ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

زسوز سینهٔ محقی شد این قدر معلوم
که همچو خس شرراش در گریبن میسوخت

اینکه در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست
در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست

هیچکس از دست حسرت در جهان آدی نخواست
آری آری در طریق خوبرویان داد نیست

تهمت عشق که بر فرهاد و مجنون بسته اند
دام تزویری بود عشقی که مادرزاد نیست

نازنینان را دلا شاه و گدا یکسان بود
در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست

لب ز گفت و گو به بند ای دل بکار دیار عشق
بلبلان را حاصل جز ناله و فریاد نیست

مرد محقی از غم حسرت نکردی یاد ما
یاد باد اینک هیچ از دوستانت یاد نیست

ای گل ار بی تو یکدم زنده بودن مشکل است
پیش ستای شوخ سنگدل لب گشودن مشکل است

سهل باشد اشک ریزی همچو ابر نوبهار
خنده بر لب دیدهٔ خونبار بودن مشکل است

نیست ممکن همنشینی دلبران بی عتاب
پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکل است

بی وصال دوست شو تو رست برهن ندگر
ترک لباس را یا و یده سودن مشکل است

در طریق عشق رو کردن بپای کار نیست
رو بکرهٔ غمزهٔ دلدار بودن مشکل است

[illegible]

نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی | طالب دیدار او وادی ایمن گلشن است

باغبان گر راه گلشن بست مخفی باک نیست
عندلیبان چمن را عکس گلشن است

هیچ کاری عندلیبان را بجز از ناله نیست | زانکه تنها باز اشکاری چو منقار نیست
پیش فانوس خیالت ره نیابد تا ابد | هرکه چون پروانه با شام غمت بیمار نیست
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب | بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مرده وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک | در زبانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم می گذارم با کسی | غیر وردت نیست همدم جز غمت دمساز نیست

مخفیا بیهوده است از غیر چندین شکوه چیست
دشمنی دیگر ترا جز دیده غماز نیست

باز امروز دلم سوی خراسان رفت | رفته کفر رفت و بایمان رفت
باز بیرون دلم محرم بیگانه کنند | گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفت
رشک لبتان ارم گشت هوای چمن | بسکه خون جگر از دیده بدامان رفت
بوی پیدا که کند چشم تمنا به نسیم | بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفت

هر جفائی که بمن کرد فلک مخفی رفت
چاک با قیست مرا گرچه گریبان رفت

مرغ دل من صید حرم خانه عشق است | زنهار مپندار که بیگانه عشق است

گر نه خواری ز دل ما تحفه ایام عجب / ورنه اندر زهر ناب باده گلگون کیست
بی سبب مجنون وطن در گوشه ویرانه داشت / بر گرفتاران قضا او خانه زنجیر کیست
ساقی و بزم شراب و باده خوناب جگر / تشنه جام محبت را شراب چون نگیست

خانه در صحرا بود خوابی به پا سکنت
مخفیا اهل جنون را وادی مجنون کیست

یارب این پرتو خورشید ز کاشانه کیست / یارب این آفت جان همدم میخانه کیست
باده لعل لبت را که با الفت نیست / بزم آرای که در باده و پیمانه کیست
یارب آن شاه رخ و بادشه کشور حسن / دوش بر دوش که او گوهر یکدانه کیست
گفت افسانه بسیار و ندانست کسی / که درین انجمن آن مایل افسانه کیست
وار دام روز من گرچه نگاهی گرمی / تا گرفتار که رو مونس جانانه کیست
عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند / یارب این لیلی از نرگس مستانه کیست
شمع گر نامه شب چیده زبان گله نیست / میهمانی که دهم صحبت پروانه کیست
شد با سیدی این خانه محرم دیوان / اگر سر لطف بپرسی که تو پروانه کیست

گفتمش یا مخفی سودا زده دیوانه کیست
گفت مخفی چه کسی عاشق دیوانه کیست

محرمی که تا بگویم قصد آن مکاره چیست / با محبت چندین ستم بر جان ما آن خواره چیست
می ربایند به عشق تو دل را از کفم / در جنون سودا شدم محرم من بیچاره چیست

غمگین چو نیست بدین آینه رو او	چندین شکایت از ستم روزگار چیست
بهبود ورود زهجر گرامی مده بیاد	اندیشه های باطل این کار و بار چیست
گر خون دل ز دیده تراوش نمی کند	سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست
ای دل اگر نه دشت محبت نپیمود	چون بیدلان به درد دلت ناله زار چیست

مخفی بقدر طاعت اگر عطا دهند
ور زانکه نیست رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم ولی از کف جانانه ست	گشته خاص صحبت میخانه مست
نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب	عافیت می طلبی رو به پی فرزانه ست
همه افتاده مخمور خرابات شدیم	پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه ست
باغبان منت مهتاب مکش در شب تار	شمع گلزار بود نرگس مستانه ست
پیش اصحاب خرد تا بکی از شجره	نقل مجلس که نمی هست تو افسانه ست
از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم	سینه شور بود لازم بیگانه مست

مخفی از فیض جنون شیوه هشیار گرفت
با خرد یار کند صحبت دیوانه مست

دریاست بیکران سفر غیر موسم است	کشتی شکسته طوفان ... است
در جستجوی شاد روانی بیاب غم	ای دیده همی که دل از سینه تا رم
ای اشک همی که در بوده بیاد است	مفلس همیشه منتظر خوان حاتم است

[illegible]

بیداد مکن این همه با بیدل مخفی
اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست

آن غنچه نشگفته بباغ هوس ماست
مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست
ما در گلستان بهر عشقیم درین راه
کان آتش جانسوز بود در جرس ما
با روی [illegible]
بگرفت ز بس محنت و غم پیچ نفس ما
با همنفسان ما سگ عشقیم که دائم
زنجیر جنون زینت طوق جرس ما

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

مرده باد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست
بسته باد آن لب که از گفت و شنو خاموش نیست
گوهر دریای عافیت هرگز نگیرد در کنار
دست خواهش هر کرا با سرو قد آغوش نیست
نیست [illegible] اثر گر بنده پیغمبر بود
پنبه غفلت اگر بیرون تر از گوش نیست

چند روزی با غم و محنت بساز و لب به بند
هیچ تشویشی نیست مخفی گر پی آن نوش نیست

در بوادی چون نهادم عشق پا گم بهتر است
ناله های زار داده درد نالم بهتر است
دل که در راه محبت شیوه مجنون گرفت
دیده پر اشک ندامت سینه چاکم بهتر است
غم قوی محنت فزون وصل بغایت [illegible]
ای اجل این زندگانی بس بلاکم بهتر است
منکه بیمار غمم [illegible] شربت چه سود
جای شربت بر لب من آب تلخم بهتر است

[illegible]

[illegible]

خون دل باید ترا تو شید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیرلب از کانی درست

بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست
بدل ز ناوک غیرت چه زخمهاست که نیست

ترا بجستجوی تو هر نامه که باید هست
همین نوشته ورا نحرف بجاست که نیست

ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست
ز دورش تو پیدا همین وفاست که نیست

بسی محرم و بیگانه با تو شد همراز
ولیک محرم راز تو آشناست که نیست

بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید
بچشم اهل نظر سرمه حیات که نیست

فسانه غم مجنون بدهر مشهورست
وگرنه در خم زلفت دلی کجاست که نیست

ز پایمال حوادث کسی نشد خندان
بباغ عیش تو مخفی ره نجات که نیست

چشمم بکجا الیست که آتش شرر اوست
خورشید جهان ذره از خاک در اوست

پروانه ما ز آتش فانوس بسوزد
افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست

محمل نکشد غم به بیابان ره مقصود
تا جذبه سودای جنون راهبر اوست

آزرده مشو از ستم یار که از نار
پیدا و در آئین محبت هنر اوست

یک سوز میان نفس بلکه به پیش نیاید
عمریست که دست ما و هم در کمر اوست

جز خون نچکد اشک ز چشم تر مخفی
تا خنجر لطفش زخم بهم در جگر اوست

[illegible]

زبی رواجی وجنس کساد بازاری — که نقد کون ومکان رایج دکان منست

فغان بلبل شوریده درچمن مخفی
ز دردی درد والم صبح از فغان منست

باز طوفان سر شکم ره صحرا برداشت — از دلم مشق جنون نقش تمنا برداشت

کودکان سنگ ملامت بکلف آمد کرنا — عشق زنجیر گرفت ریم از پا برداشت

سر گرانم زخمار می عشق که اجل — از گرانی نتواند سرم از جا برداشت

تهمت عشق که پیرهن یوسف بدرید — پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت

سایه افگند همایش زهمت بر سر — هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره منزل تبرو تا به قیامت مخفی
هر که امروز نه زد ره فردا برداشت

مرغ دل را در محبت قصد صیادی بس است — طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس است

بشکفد گر غنچه گل در چمن گو نشگفد — بهر فغان عندلیبان سر آشنادی بس است

گر بود مردی تصرف از برای شوهری — نو عروس هر راد یدار وامادی بس است

طره حسن بتان را حاجت مشاطه نیست — شانه گیسوی سنبل جنبش بادی بس است

از دیا ند دوستی در نامه و پیغام نیست — دوستان در دوستی از دوستان یادی بس است

نا لها کوهکن در بیستون از بیدلی است — در سند عشق را انداز فریادی بس است

چون بنا طاق کسری روبویرانی نهاد — طاق ایوان هوس اطرح بنیادی بس است

بلبل

بلبل نه عاقبت بگلستان نشان خواه	با غلیست باغ عشق که سنبل گیاه اوست
نازم بحکم عشق که هر سو انتحار	هر ترک سر نهاده شهان کلاه اوست
اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست	از بس فتاده بر سر هم دادخواه اوست

کنعان عشق خانه خرابست کز ستم
چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست

تا زلف توپیچ و تاب شکست	رنگ از رخ آفتاب شکست
حسنت نمکی بزخم دل ریخت	پیمانهٔ خورد و خواب شکست
بدست من از تنگ شرابی	صد شیشه پر از شراب شکست
پای طلسم بگل فرو ماند	بس آبلهٔ پر آب شکست
در موج خیال کشتی عمر	درماند و دل حباب شکست

مخفی بهوای باغ تا کی
بازار گل و گلاب شکست

باز مشت آتش شوق تو داغم کرده است	بادهٔ عشق تو از خود رها یا غم کرده است
بوی سودای جنون می آید از باد صبا	دوش گویا یار بگذر بر طرف باغم کرده است
پنجه‌ای ... نمی‌دارم در شب یلدای غم	کاتش عشق بتان مشکل چراغم کرده است
آشنائی با غم جانان هر آخر نیست	در عدم لب باده از خم در ایاغم کرده است
برتنم بیداغ غم مخفی سر موی نماند	آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است

[illegible]

در دیده درآیین تا همه جان نیست
در دیست که این قابل پیدا و نهان نیست

از بخت سیه شکوه ام نیست که دیگر
روز و طرهٔ شب ما نشان نیست

ای خاک بران سر که به راه تو نشد خاک
ای وای بر آن دل که ز دو رخ نفغان نیست

گر قدر شناسی دُر اشک سحری را
زین گونه دُر در صدف سینه دکان نیست

با زلف دل آشوب تو پا سلسله مگسل
کین قاعده در سلسلهٔ پیر و جوان نیست

تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو
مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست

خوش باش دلا با همه غمها که در این باغ
شیر را و گدا را ز دم مرگ امان نیست

از دست قضا چو نشد از اشک ندامت
آن دیده که دامن که [illegible] نیست

نومید مشو مخفی در راه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده دجله هست
نهان در دود آهم شعله هست

سر هر خار مجنون غزال است
به وادی تازه آهو گله هست

ز پا منشین که منزل شد نمایان
که از تو تا به منزل یک [illegible] هست

تهی شد گر مرا از اشکم کاسهٔ چشم
نهان از دیده در دل دجله هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق ماتم حله هست

پروانه صفت آتش دل بال و پرم سوخت
چون شمع شب [illegible] تا به سرم سوخت

[illegible]

زاهد خلوت‌نشین تا طره زلف تو دید
رشته زنار را تسبیح هندو کرده است

وانشد از ناخن سعیم گره از ناز بخت
تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فریادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

ناز آتش غمزه آتش روی زیبا آتش است
بوالهوس بنشین کنار آن بدخو سراپا آتش است

تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند ز پای
مرغ آتش‌خواره را آری تمنا آتش است

خواه در آتش بپرد پرواز خواهی گو در آب
از شرر عاشقان را تا ثریا آتش است

گر سمندر طینت است گر بود ماهی مزاج
در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
گر تجلی شعاع کوه سینا آتش است

منزلی بس شعله در دل آتش و سودای عشق
بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است

دل کباب از سوز شوق و دیده لبریز آب
مخفی از عشق است یکجا آب یکجا آتش است

شعله مخفی در نهان خاک وادی ایمن همچو [illegible]
بسکه آتش در جگر از عشق مخفی [illegible] آتش است

زد چنان مخفی محبت آتش در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر نه در در [illegible] چشم [illegible] از گریه نیست
ناله در در دل اندر سینه‌ام از گریه نیست

خواه [illegible] خون [illegible] از دیده [illegible]
درد مندان محبت را الم از گریه نیست

[illegible]
درد چون غالب شود دیده [illegible] از گریه نیست

[illegible]

[illegible]

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست
غیر تار زلف ما را رشته زنار نیست

پیش ازین پای تعقل بر بساط عشق زن
زانکه مستان محبت را ز طاعت عار نیست

مدعی باید که پا در ره نهد بر دار عشق
بوالهوس بنشین که راه کوچه و بازار نیست

سرسری گر نیست ایدل رو بجنت کو سبا
سو بسوی زندانیان را شهر از دیوار نیست

آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد
گر وفا دارد آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس
قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست

مسیحدم با وجد پای گفت با مرغ چمن
نالها را تا اثیر نبود که دل افگار نیست

زاده دردم و از خون جگر پرورده ام
کوه پای غم اگر آید چو می آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بی خار نیست

این دل غمدیده را مشت نوای دیگر است
وین سر شوریده را در سر هوای دیگر است

الحذر ای نوح از طوفان چشم الحذر
کاندرین دریا ما را آشنائی دیگر است

صد مسیحا عاجز آمد از دوای درد من
زانکه بیمار محبت را دوای دیگر است

نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن
کشتگان عشق را هر دم بقای دیگر است

در سر راه محبت ایده اسیر پیرهن
دیده یعقوب ما هر دم ضیای دیگر است

گرچه دارند عندلیبان هوای در چمن
مخفیا مرغ دلت را هوای دیگر است

[illegible]

زلف که بود بر مه رخسار مسلسل — در گردن خورشید جهانتاب طنابست
دل بند بنقاش که این نقش سراسر — چون نقش حبابست که بر چهرهٔ آبست
گر نقش نوشتست دریچانه ببندیش — این خانه بیک چشم زدن خانه خرابست

عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی
پوشیده ز دل دیده و افتاده بخوابست

آن دم که خیال تو مرا پیش نظر نیست — با مردمک دیدهٔ من نور نظر نیست
معذور دهم اگر گوشه و بیت الحزنم — یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست
از باد صبا بوی وصالت نشنیدم — آن نکهت جان بخش بهمراه سحر نیست
پیرهن آلوده بخون باد زلیخا — ای دوست که با دوست در آغوش کمر نیست
خون آر برون از جگر و بر لب دل نیز — ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست
تا شمع نگردید دل پروانه نسوزد — در عشق تو لیلی بجز از دیدهٔ تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

تخم سفلی با وجود افلاک هرگز بر ندا[شت] — مردم و نقشم مرا از خاک هرگز بر ندا[شت]
سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز — از دل من آه و آتشناک هرگز بر ندا[شت]
خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم — حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر ندا[شت]
عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم — دست آمین در دعا امساک هرگز بر ندا[شت]

شگفته گل بلبل بباغ از آن باشد که صبح و شام بامید گل صبا اینجاست
کجاست اهل دلی تا بسامری گوید بس عیار بیا ور که کیمیا اینجاست
بجستجوی وصالت دلم کجا نه چشیم رسد ز اشک در آید که نقش پا اینجاست
مجوز با و صبا دیده بوی پیراهن که گرد قافله مصر توتیا اینجاست

بشو بکعبه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

وه چه خوش باشد که بنیم یار دیگر روی دوست در سجود آیم بمحراب خم ابروی دوست
هر نفس آن رشته کارم گشاید صد گره پنجه گر زیبا زند زلفم چون نه در گیسوی دوست
دیده یعقوب اگر روشن شود نبود عجب دیده دل را کند روشن نسیم کوی دوست
غنچه دل بشگفد در سینه چون گل در چمن مژده وصلی که آرد قاصد از سوی دوست
باده را لبریز کن ساقی و صحبت پر شکن تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست

جوی خون آرد بجای شیر مخفی کوهکن
نشنود در بیستون گر نشانه از بوی دوست

دوش آهم تا بآهن زار در دنبال دوست بر لب از سوز دل من ناله تبخال دوست
یار قیبان چون نشینی دوش را شکست جبینم تا سحر در زیر دست پا مرا پامال دوست
گر نگفتم راز دل بیم مکن هنگام وصل عاشقی بیدار وصل تو بر بام لال دوست
تا بجولان بود پا طالع من در رکاب مخفی بود از پی دولت اقبال دوست

[illegible]

گر نمی نالد درون سینه دل این ناله چیست
ور نه میسوزد جگر این آه آتشناک چیست

گشته ام با دل الایچی با هر نفس بس [illegible]
این قدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست

عاشق و معشوق با هم با هم هر چند [illegible]
نیست گل را گر غم بلبل گریبان چاک چیست

ای دل اینها دیده گر آه مرا تاثیر نیست
هر شب از شام سحر چون دامن افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را مخفیا قصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

با غم و گریه که طوفان سما صاحب است
مژگان دیده که مرجان مصاحب است

چون مصحف رو [illegible] دو دست
دست الم بچاک گریبان مصاحب است

بلبل هزار ناله و زاری که بی نوا
[illegible] دلم به زلف پریشان مصاحب است

خواهی سر به بستر و یا خواه بوریا
[illegible] با مغیلان مصاحب است

[illegible] باید براه عشق
عاشق [illegible] سر و سامان مصاحب است

نازم [illegible] دل [illegible]
[illegible] از خان مصاحب است

مخفی و سوز آتش عشق تو سالهاست
با من [illegible] دو دیده گریان مصاحب است

ترک نازت [illegible] عشاق بر فتراک بست
نقش گل از خون [illegible] جبین خاک

از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل
[illegible] شد [illegible] افلاک بست

صد گره از رشته [illegible] خود گشاد
خدمت را تا کی مخفی ز عشق پاک بست

[illegible]

[illegible]

صحبتی کش از گوش خودی بشنید غفلت
عمر نیست که این بلیه مرا حلقه بگوش ست

هر دم از شب بیدار خواهم کرد و رفت / نقد جان صرف بکشیدار خواهم کرد و رفت
بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار / وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت
بشکنم ارم نهان در سینه هر ناله / بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت
دین اگر اینست ایمان این اهل یقین / رشته تسبیح از زنار خواهم کرد و رفت
بعد ازین هم لاف انا الحق بر سر بازار عشق / تازه منصور و گر بر دار خواهم کرد و رفت
چند روزی گر دهد فرصت اجل باغبان / فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت
باغبان منشین درین گلشن بکام دل که من / همچو بلبل نالهای زار خواهم کرد و رفت
درد دل را چون درین بازار درمان نیست / درد دل زان بین بازار خواهم کرد و رفت
کی برون آید بافسون از سر سودای عشق / سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت
تا کنم حال دل روشن ز چشم اشکبار / وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت

چون بآسانی نمی گردد میسر کام دل
[illegible] بس حرکت این دار خواهم کرد و رفت

بس عشق بتان خاک چو مجنون بسر ما ریخت / دل قطره خون گشت ز چشم تر ما ریخت
لب تشنه لبی با چه چشم ولیکن / بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت
هر تربت ما روشنی شمع محال است / پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

[illegible]

[illegible]

منم که پرتو خورشید دوده‌ٔ هستم
چراغ شام ابد آ صبحگاه من است

قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل
که بیگناهی من باعث گناه من است

رسید کار بجایی که هرگدا طلبی
ز زردی قدرت قبیله و پادشاه من است

ز درد دل بچه گویم شکایت که کنم
که دشمن دل و جانم همین نگاه من است

بجز ز لب تو دوای مرا گناه نیست
درین معامله یکسر چو خنده گواه من است

از حادثات جهان یک دم رهائی
که حادثات جهان کهربای کاه من است

شه ولایت عشقم خفتیا بسرم
بجای تاج همین شاه کلاه من است

عمری که شمار دمی عشق و باده است
در مذهب با خبر آن عمر خراب است

پیمانهٔ دل پر کن دور جام نگه ریز
لیکن گرمی هنگامهٔ گرمی شراب است

غافل نشوی از ذرهٔ عشق که در عمر
ایام طفولیت و هنگام شباب است

بنیاد شش و چار دو عالم بحقیقت
چون موج حباب است که بر چهرهٔ آب است

سر لشت کتابی که بود حرف تو اینج
مضمون حروف همه اجزای کتاب است

گنج خانه نشین میشود مردمک چشم
ای رو تو این خانه چو بر موج آب است

تا پیک خیالت بنظر آید خفتی
هم دشمن بخوابی و هم دشمن خواب است

تا باد صبا را بگلستان گذری هست
گل را نظری جانب صبا نظری هست

[illegible]

دل که شد سیر از جهان از جان و تن بیگانه است
راز دارا نیز در دوران انجمن بیگانه است

در محبت صادقی از ما و من بیزارم
زانکه در بزم محبت یار از من بیگانه است

گنج را همت نیست و شن خانه دل پاک نیست
در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است

کشته عشق توام از خاک خود کن کفن
کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است

حسن آرای شیرین گشت بر عزم فرهاد
خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

تا نسیم آزرده خاطر گر نگردی یا وما
آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود باد صبا محرم چو از نامحرمی
با نسیم کوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست خلوتی در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کوه می کندم دل مرا آه پریشان بی نتیجاست
از دو چشم خون فشانم موج طوفان بی نتیجاست

گر به پیم دست طلب دامنم کوته نکرد
موج طوفان اشکم تا ز دامان بی نتیجاست

پای همت از کار رفت دوست کوته همتی
از برای خاطر چاک گریبان بی نتیجاست

تا عنان اختیارم برده چشم اشک ریز
از برم هرگز نمی دو چشم گریان بی نتیجاست

تا شد از ناتوانی ناله ام در دل گره
در درون سینه مرغ دل فغان بی نتیجاست

دیده یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
ای صبا گردی ز راه این بیابان بی نتیجاست

شد بسی سرگشته وادی بیابانها عشق
ره نوردی همچو مجنون این بیابان بی نتیجاست

تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت
همچو طالب طالبی از خاک ایران بی نتیجاست

شد جنگ میان غم و شادی بسر هر دو نفس / شادی طرف شادی و غم جانب یاد است

از دست بد و نیک جهان چند شکایت / هر صبح جهانتاب چو شامی ز قفا داشت

مخفی بدل حوصله صبر تو نازم / کین شیشه نه ایوب دل آیین جهانست

مجنون جنونی ز تو این نام نشانی چیست / بی کام زبانی ز تو این کام زبان چیست

جان دل و دین زلف و خط و خال ببرد / ای بی خبر از خویش مگر دعوی جان چیست

شد محو پی صد باره که سود تو زبان است / ای دل گر اندیشه این سود و زیان چیست

بدریده ترا پرده عصمت چو ز عصیان / ظاهر شده بر خالق از خلق نهان چیست

مخفی غرض از دوست که اظهار گناهست / مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز نگر نرگس بیمار کجا هست / گر اسیران چمن را سر گفتاری هست

باغبان دست ستم باز کش از چیدن گل / که نهان در کف گل هم چمن خاری هست

نیست گر زلف ترا سبحه اسلام به دست / به کمر حسن ترا رشته زناری هست

شو آشفته ز آشفتگی طره زلف / که نهان تا به هر موی گرفتاری هست

عیب مجنون مکن ای دوست که از عشق جنون / عاشق دل شده را گرمی بازاری هست

تشنه لب نیست کسی در ره دردیست / خنجرت هست به هر دل بیماری هست

دیده گر گرد ز دیدار تو محروم مرا / شکر لله که بدل حسرت دیداری هست

رباعیات مخفی

[illegible]

دوش در چشمم خیال آن قبا گلگون گذشت
حیرتی دارم که بر روی آب آتش چون گذشت

بسکه خون جگر از دیده مینا را بجام
تا بدل آمد خیال آن لب میگون گذشت

بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختیم
موج طوفان سرشکم از سر جیحون گذشت

ریخت خون بیگناهان لب آن خال لب
از سپهر لاجوردی موجهای خون گذشت

این چنان یاری که هرگز نقش پای بر نجا
در بیابانی که مهر سپهر [illegible] گذشت

از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی
با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر تحقیقی از ره بیرون گذشت

باز چشم مرهمی بر ریش ما نشتر گذاشت
در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت

حسن را هر جا محبت برقع از رخ وا فگند
چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت

ترک سر کن بوالهوس آنگه بوادی نه قدم
کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت

پیش شمع بزم ما بال پر پروانه دوش
بی نشان آتش نی نام خاکستر گذاشت

در طریق رهروی بیگانه است از کفر و دین
هر که در دل پرتوی آل پیغمبر گذاشت

مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین پرواز
همچو جبریل امین تحقیقی درین ره پر گذاشت

دل بسینه ز شوق تو بی طپیدن نیست
نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست

چگونه سیر توان دید آفتابی را
که دیده را ز شعاعش مجال دیدن نیست

[illegible]

شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه چه غم | شکر لله که آهم پس دیواری هست

محققی از لقد دو عالم بگذر روز جزا
هیچ کر نیست دگر حسرت دیداری هست

دائم اسیر دور گردون دل من است
از جستجو نشان وصالت نیافتم
خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد
هرکس شنید ناله زارم ز هوش رفت

در بزم غم پیاله پر خون دل من است
وصلت مراست لیلی و مجنون دل من است
از صد محیط قطره افزون دل من است
فریاد عشق باده گلگون دل من است

محققی دلم بنغمه شوق آشنا نشد
بیگانه شکست و افسون دل من است

امشب که عنان می و مینا بکف است
او مست نگه ناوک تازی بکف انداز
بهر هنر این هنگامه شور چه که امشب
آن در گرانمایه که سفینه کان است

ساقی تو جمله نظر بر طرف است
عمریست که در سینه من دل بکف است
مائیم و نوائی که عنانش بکف است
هی دیده نهان از تو درون صدف است

محققی مکن از دامن غم دست طلب را
در پیش جفای غم جانان شرف است

تازه سازد گلبن امید را پیغام دوست
گر غباری خاطری از دوستان تیغی امر کنم

بشکفاند غنچه دل را نسیم نام دوست
گرد های دشمنان بهتر بود دشنام دوست

بنده تیغ نگاهی که بهر معرکه
آن جفا دیده ایام خیالم که مرا

دربی صبح اسیران جفا صف شکن
چاکها از ستم هجر بحبیب بدن است

مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب است که در تنهایی وطن است

آب حیوان نه اگر در ته چاه ذقن است
همنشین چون بخیالت شود محرم چشم
از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ
بعد مرگ تو ز تحجابت عریانی نیست

طره زلف چرا بر لب آن چه رسن است
پرتو شمع رخت روشنی چشم من است
بسکه پیکان خدنگت همه پنهان به تن است
کشته عشق ترا جامه خونین کفن است

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهی گفت
مخفیا بهر مرکه با اعضای تن است

میان دیده و دل دزد شب این گفت
میان عالم و جاهل برابر باز موئی
خیال خام ز سر کن برون به ولیلی
بهار باده و بزم طرب غنیمت دان

که کار هر دو در افشای راز در خلل است
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است
که مستی دل مجنون ز باده ازل است
که روز حادثه ایام عمر را بدل است

دیده و ناله ترا صبح سکی محفی
تسلی دل بلبل بصوت یا غزل است

در میدان محبت نشان دیگر است
کوکب کوکب شناسان محفی دیگر است

از شراب عشق می سوزد جگر / قفل این می از دکان دیگرست
در میان خلق مجو بند نیست / طالب حق را مکان دیگرست
ره رو راه طلب را هر قدم / همرهی با کاروان دیگرست
همچو خورشید جهان هر ذره را / با همت راز نهان دیگرست
کس نمیداند که منزل در کجاست / هر کسی از کاروان دیگرست
در نیابد غیر چشم حق شناس / مرد میدان را نشان دیگرست
در نیابد هر کسی اسرار حق / این معما را زبان دیگرست

سیر تو اقبال صاحب همتان
مخفیا از آسمان دیگرست

این عشوه تبا مزاج باندازهٔ نازست / دین رشته مسلسل شدهٔ ناز و نیازست
از روی هوس غنچه مزاج تنها دران زلف / این سلسله هرچند کشائی تو درازست
چون عشق عنان گیر شود ذره بمعشوق / محمود غلامی ز غلامان ایازست
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند / کاین خداوند جهان بنده نوازست

مخفی بفغان کوش که در گلشن امید
دل مرغ گرفتار و هوس چنگل بازست

سنبلی بر روی آتش طرهٔ گیسوی کیست / قند در خواب مستی نرگس جادوی کیست
یوسفی اما چه یوسف پادشاه ملک حسن / روشنی کشور دل را آفتاب روی کیست

بوی که به یعقوب خبر داد ز یوسف	پنهان ز صبا در هوس پیرهن ماست

مخفی بجز آن ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرم غضب گرنه ای چهره چو عناب چیست	نیست گرت قصد ما زلف چو قلاب چیست
گر تو نمی خورده ای شب بهوای کسی	نرگس مست ترا وقت سحر خواب چیست

مخفی رسوای عشق گر نه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلفت که اسیر پیچ و تابست	شرمنده ز روی آفتابست
در سینه دلی که هر که دارد	از آتش عشق تو کبابست
مغرور مشو که چشم مستت	از جام غرور مست خوابست
ماست شراب جام عشقیم	بدمستی ما نه از شرابست
بر روی تو طره پریشان	چون موجه مار و چون حبابست
دنیا که نشیمن من وتست	بر موجه آب روی آبست
غافل نشوی که خانه عمر	تا چشم گشوده خرابست

تا دم زده ز جذبه عشق
مخفی سخن تو لا جوابست

در سلسله عشق که قانون وفا نیست	خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست

زنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ عدل جهان
روشنی ورنگ ظلمت از دل فولاد رفت

سکهٔ آخر فلک از هر که باشد انتقام
دید خسرو عاقبت زان انچه بر فرهاد رفت

از گل این بوستان چشم وفاداری مدار
کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

رفت مخفی گر ز دستم نیم نالی باک نیست
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

بسکه الفت گریه را با چشم خونبار منست
ریختن بر خاک ره خون جگر کار منست

با وجود آنکه آرام ز سر تا پا هنوز
گردش گردون دون در فکر آزار منست

نیست در بازار راحت گرچه یکجو همتم
شکر الله محنت عالم خریدار منست

بار منت می نهد بیهوده بر گلزار ابر
رونق این بوستان از چشم دربار منست

تحفه هر جا برد سر زآغوش فلک
جستجویم دارد و در فکر آزار منست

کرده ام تا طوق گردن رشتهٔ زنار زلف
عقده ها تسبیح را در دل ز زنار منست

مخفیا زنهار خود بینی و خود رائی مکن
کین پریشانی من بر من ز پندار منست

زلف چو با رخ دلبر گرفت
دل ز مسلمان ور کافر گرفت

تا تو با حسن چه شد دست باز
طرز ستم پیشگی از سر گرفت

آتش غم بسکه بدل شعله زد
از سر من تا بقدم در گرفت

عاشقم اما دمی بی یار نتوانم نشست
مست جام عشقم و هشیار نتوانم نشست

رباعی مخفی

قطعه

قطع باد دست بیدردی که از درد هوس — گه سر زلف پریشان گه گریبان کاکل گرفت

زانشد چون غنچه دل در بهارستان بهم
رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت — نه هر اسکندری پیغمبری یافت
نه هر چشمه آب حیات ست — نه هر آئینه اسکندری یافت
نه هر چشمه [illegible] حیات ست — نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

چو نیست اهل کرم را کرم دعا باعث — عطای دوست نخواهد بجز خطا باعث
بغیر دوست کرم کن که مستان زهمت — به پیش اهل کرم ناله گدا باعث
چه پاک دوست مروت اگر زبانه کشد — بکار سازی ما فضل کبریا باعث
وجود با عدم آراسته عدم فرسا — بآفرینش ما بین چه چیز با باعث
بپای سعی نیاید بدست چون دولت — محال عقل بود جستجوی ما باعث
ز روزگار شکایت نه طرز انصاف ست — چو در غبار دلم گشته مدعا باعث
رواج سکهٔ عشقم که بر سر بازار — مس وجود مرا نیست کیمیا باعث
بروز واقعه از همگنان مروت خواه — وصال یوسف و یعقوب شد حیا باعث
ز باز پرس قیامت چه بیم ای مخفی — چو بهر عفو گناه هست مصطفی باعث

فردای قیامت بکف ما نقد دو عالم	ما ئیم و همین حسرت دیدار دگر هیچ
از ما نستاند غم عشق تو اگر جان	رسوائی ما و سر بازار دگر هیچ
بلبل بفغان ست در این باغ گل داغ	مختفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطه صبا چو کشاید نقاب صبح	گردد خجل به پیش رخت آفتاب صبح
ما آبروی خویش بریزیم پیش خمیر	مشکل گشای ما شده چشم پر آب صبح
چون خضر گے رود پئے آب زندگی	هر کس که یافت تشنه جام شراب صبح

یارو کرشمه ناز و ادا و غرور حسن
مختفی و آه و درد دل و اضطراب صبح

تازه میسازد گل پژمرده را نام صبوح	روح می بخشد روان مرده را جام صبوح
غنچه تا کے خواب غفلت گوشه چشم بباز	دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح
باده لبریز کن ساقی که بر مخواره گان	طرفة العینی بود آغاز و انجام صبوح
بهر صید عندلیبان هیچ دامی نیست	در گلستان برگ گل شد حلقه دام صبوح
از فروغ روی شب خیزان لبان قباب	نور میبارد چو باران بر در و بام صبوح
بزم یار انیست گر شمع سحر گویا	طعنه بر خورشید دارد باده جام صبوح

کم شد از بلبلے مختفی بسر آه و ناله
بر خردمندان حرام ست خواب آرام صبوح

ز عکس روی تو شد چهرهٔ گلستان سرخ	ز آب روی تو شد آبروی مرجان سرخ
تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل	ز رشک داغ تو شد لاله در گریبان سرخ
قسم ز پیر تو حسنت که دیدهٔ خورشید	ندیده مثل لب لعل بدخشان سرخ
فشانده خون دل از دیده آنقدر مخفی	بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال المهمله

باز عشق آمد و آرام و قرار ما ببرد	عشق سودای جنونم طرف سودا ببرد
دود دود آهم علم افراشت با ایوان فلک	رشتهٔ کار مرا عشق جنون بالا ببرد
نیش اندیشه رگ دیدهٔ سودا بگشاد	سیل خوناب جگر ره سوی صحرا ببرد

مخفیا شعر دل آشوب تو چون قرة العین
تیرگیهای که از دیدهٔ نابینا ببرد

باز سودای جنونم بیدماغم می‌خورد	ناخن آشفتگی بر زخم داغم می‌خورد
میرود بی اختیار از کف عنان اشتیاق	هر کجا باد محبت بر دماغم می‌خورد
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار	سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم می‌خورد
تیره بختی بین که اندر خانهٔ وهم و خیال	سیلی باد حوادث بر چراغم می‌خورد
بس ضعیفم کرد غم از من نمی‌ماند نشان	خون دل چندان که بر فکر ایاغم می‌خورد

مخفی چو امید ما ز گلشن چسان خواهد شکفت
جای آب از دیده چون گلهای باغم می‌خورد

دیوان مخفی

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختیم
غصه بینیا پیش محنت از فنا مجنون عشق
هر یوسف گر و بینا دیده یعقوب را
باعث برهم زدن جمعیت دل می شود
جذبه عشق است که خود محمل لیلی بر زبان

کشتی عمرم بزیر موج طوفان میرود
سوی وادی محبت خوش لیسان میرود
در زنگی از مصر کو تا به کنعان میرود
گفتگو هر جا که از زلف پریشان میرود
بر سر مجنون نجیر و در بیابان میرود

بسکه گشتیم ناتوان از ضعف مخفی ز هجر
ناله من بانفس دست گریبان میرود

من آن نازشانی که زبی سبب ندارد
زشک دیده هر دم دل لاله گون آرم
تو ز بوستان حسنی که نسیم ره نیابد
بر هوای سر شکسته زخیال ناله نگذرد
تو و شیوه تغافل که ز رحمها تیغی

من واه آه سحری که یکی اثر ندارد
چه کنیم سحر دیده بجز این گهر ندارد
من و ناله های زاری که بلب گذر ندارد
که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد
نه بر بخت خون خلقی و دوش خبر ندارد

دل من اسیر مخفی ببلای هجر که
بجز از هوای وصلت دگر ندارد

من آن شعله آهی که شمع انجمن گردد
زبس گریم شب هجران من تنها ز تنهایی
پریشان خاطری نیم ز سودای سر زلفی

ز بس گریم شب تاری که ز صبا چمن گردد
ز خون دیده دامانم نه از شاخ چمن گردد
که نیدانی نیم جمعش پریشان تر سخن گردد

[illegible]

من آن شعلهٔ آهی که در جان کباب افتد — من آن نالهٔ زاری که در دل اضطراب افتد
نباشد بوالعجب من شیخ عشقت مضطرب گردم — حرارت بایدم در دل که عکس آفتاب افتد
زهر زنجیرهٔ موجی هلالی چهره بنماید — ز رخسارت اگر عکسی بشمعی بر روی آب افتد
گره بندد بهر تاری ز زلف پریشانی — بقصد صید مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد
زند بر آتش هجران پر امید پروانه — ببر روی شمع هر مجلس چو پر من آفتاب افتد
دلیس آلوده چه هم ادین آلودگی ترسم — که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد
بذوق بزم می نوشان شرار شعله افزایا — ز آتش قطرهٔ خونی که از سیخ کباب افتد

شکیبائی که در راه طلب باید مرا مخفی
کسی کو تیز رو باشد ز بی پا در شتاب افتد

باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد — رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد
عشق را نازم که هر جا سنگ و زنجیر شد — خون دل در شیشه سنگ از حرارت شیر شد
شد حریم دل ما رشک نگارستان چین — بسکه نقش آن بت در خاطرم تصویر شد

کاروان عمر مخفی بار از رخت سپید
سر بر آر از خواب غفلت موسم شبگیر شد

تا آتش سودای توام در جگر افتاد — جز نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
شد رشک گلستان ارم وادی صحرا — بس خون دل از دیده که از چشم تر افتاد
نازم نگه ناوک ستم یار که هر گه — از شست نگه رفت درون جگر افتاد

[illegible]

بر یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود
گر موجه خون کشتی چشمم سفری بود

هر طرف که اندیشه من ساخت شکستم
چون کار مرا هم همین شیشه گری بود

از آتش غم گرم نشد این دم سردم
از بسکه با هم آتش بی اثری بود

بگسیخت نفس سلسله آه وگرنه
این سلسله تا کنگره عرش همی بود

بگذشت تاسف بگزیدیم و گذشتیم
بر عمر تلف کرده که در بیخبری بود

گر دیده مرا دیده یعقوب کجا …
آن بود که آغوش نسیم سحری بود

مخفی برخت پرده امید دریدند
از یاس نفس چو کارت همه در پرده دری بود

آن نی باشد که گرم از نفسم با … میشود
دل بود آن دل که گرم از نالهای میشود

بر تحیر داده زمین قصه دل گزنده …
در می عطش سمر یا نعره یا میشود

یک قدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی
بر سرت ترک کلاه فقر تاج کی میشود

ره خطرناک ست منزل دور مقصد ناپدید
آه یا رب این چنین وادی چگونه طی میشود

از بنای عمر ریزد هر نفس خشتی بریز
بی خبر از خشت ریزی این بنا تا کی میشود

… راحت بخشد نی … گرمک …
تا نی … هوای بوستان ری میشود

مخفیا بر مست نشد گرم و گذشت هنگام دی
باز واری چشم خود را باز فصل دی میشود

ورد مرد ز در گوه کن فرو … نوشته اند
رزق هر بریده بر خون نوشته اند

بچه خورشیدی بخندد و لب غنچهٔ امیدم	که هزار خار حسرت بدل فگار دارد

بهوای شادمانی بنشین شگفته مخفی
که هنوز محنت و غم بدل تو کار دارد

لب لعل تو خون عاشق و پیمانه میریزد	گل روی تو آتش بر دل پروانه میریزد
ز تقال خط بپایان مباش ایمن ز غم ای دل	که صیاد از برای صید پنهان دانه میریزد
منقل آتش دل شمع زبان بستانه میسوزد	که پنهان شعله از بال و پر پروانه میریزد
ز ره وی ناز میدانم که قصد جان من دارد	که بر من ناوک بیداد مستانه میریزد
نماند بعد ازین رونق بدریا ابر نیسان را	بدامان صدف از اشک بس دردانه میریزد

درین ویرانه کهن مخفی ز مجنون است این آیین
که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه میریزد

بر وفا آیین رسم دوستداران را چه شد	من اگر دیوانه گشتم هوشیاران را چه شد
روز نومیدی نمیپرسد ز حال من کسی	همنشینانم کجا رفتند یاران را چه شد
ظلم بیدادی درین نیای دل حد گذشت	منجنیق چرخ و طرز سنگباران را چه شد
درگلستان امیدم یک گل سیراب نیست	تازه کامیهای ایام بهاران را چه شد
از زمین دل نمی روید گیاه خرمی	ابر رحمت را چه پیش آمد بهاران را چه شد
نیست مجبوری کجا باد رونق بازار عشق	طرهٔ شبگون و حسن گلعذاران را چه شد
از محبت ناله و زاری نمی آید بگوش	مخفیا خاراشگاف کوهساران را چه شد

دیوان مخفی

دل که پیوسته به غم الفت بشادی کم بود ‌ ‌ ‌ شادی غمدیدگان در حلقهٔ ماتم بود

برامید وصل عمری بیگمان در هجر زیست ‌ ‌ ‌ گر بنای عمر بی بنیاد و نامحکم بود

تا صبا از گریهٔ بسیار رنگین تا چمن ‌ ‌ ‌ گر سرشک دیده باغ آرزو خرم بود

بی پری روئی بنا شد تشنه در بزمی ‌ ‌ ‌ می اگر آب حیات و جام جام جم بود

مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن
گر شکیبائی دل ناشاد و ناخرم بود

فتنهٔ عشق بهر خانه درون می آید ‌ ‌ ‌ تیغ بیداد بکف از پی خون می آید

خانهٔ دیده از آنست منور که نهان ‌ ‌ ‌ در سرم شمع خیال تو درون می آید

دام عشق تو ز من برد یقین ای ستم ‌ ‌ ‌ گر ز زنجیر زلف بتان بوی جنون می آید

بهوای گل روی تو بهنگام بهار ‌ ‌ ‌ لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در عجم ایام ز اغیار منال
هر چه آید بسر از بخت زبون می آید

شدم ز دست و دل دلربا نمی آید ‌ ‌ ‌ اسیر دردم و تیر بلا نمی آید

بقدر روشنی دیده صرف دل کردم ‌ ‌ ‌ هنوز بر سرم آن بیوفا نمی آید

شدم ز کوی محبت ز خویش بیگانه ‌ ‌ ‌ بگوش من سخن آشنا نمی آید

تمام عمر بکنعانم از جدائی رفت ‌ ‌ ‌ ز سوی مصر نسیم و صبا نمی آید

ز دم و فا تو ایام را لبی بر هم ‌ ‌ ‌ بگوش من سخن مدعا نمی آید

هرکجا موج غم عشق تو شبخون آرد — پای خود محفل ز آن سلسله بیرون دارد

لاف دانش نزنی بان که غم ناداني — دل ترا لنه داغ ته خاک فلاطون دارد

گشت تکرار بسی ناله عشق کرد لیکن — کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد

ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست — فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

روز و شب دور فلک دست در آغوش تو نیست — الفتی نیست بدین گردش گردون دارد

سر تسلیم زدن از عشق کسی را که بدم — دیده از گریه مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود محتشم راه

که شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند — چشمه سار از دیده ام پهلو بعمان میزند

این سر شوریده سودا جنونی میبرد — وین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند

هرکجا خواهم نشینم از پی سر باختن — خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت چه سوداز دل که راه فتنه هاست — فتنه های گردش دوران پریشان میزند

بسکه دردآلوده ام پنهان بزیر پیرهن — بر تنم هر موی بینی زخم پیکان میزند

آتش افروزان خدارا سینه محتشم که تاز

آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایید — از در غیب بروی تو دری بگشایید

طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا — از کمان خانه دل گر سحری بگشایید

[illegible]

دراز گردن محمل برآورد ای لیلی | که در طریق محبت جرس نمی گنجد
نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل | مرا بدیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشند بر بلا زمان مخفی
که در بلاد محبت عسس نمی گنجد

شرر شکی بدیده ام از شب چنان شانه می آید | که پنداری برون زتن دل دیوانه می آید
بچون آغشته دل چندان بر خاک پنهان | که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید
از آن چون دل مرا هر دم شکسته شکست آید | که سنگ درد و غم بر سینهٔ دیوانه می آید
مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش اندر | صدای گنج قارون از زمین کهن ویرانه می آید
بپای شمع شد عمرم که تا بینم چو دیدار | نهان از دیدهٔ مردم مگر پروانه می آید
ز بس شوق جنون تا روز ره بجوی شرم | بطوف مشهد دلها نه ذات فرزانه می آید

اگر بینم آنچنان با الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مراد ما نه این گردون دون کم میرود | بر مراد دیگران هم گردش خم میرود
این دل از زاری فلک با ما نه تنها می کند | هم و آهین سست گز دوران آدم میرود
بسیم آزرده خاطر چون بدر روزگار | شادمانی دست در آغوش با غم میرود
تا زبیان پا نهد از ناز بر جای زمین | پیکر مجنون صد هزاران از قدم میرود
نیست او بیدرد زخم عشق الذت شناس | گر به پیش مرهم بهر مرهم میرود

[illegible]

گر بجوش آید تنور دین عمدیدگان | تا خدا گر نوح باشد غرق طوفان میشود

مخفیا چون غنچه لبیان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود

چنانم دل ز جور مدعی در سینه می لرزد | که طفل از روز شنبه در شب آدینه می لرزد
بوقت قرض اگر دستم لرزد میعذورم | که همچو در عشقه ابرار ز عشقه دینه می لرزد
ز باد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان | درخت بید مجنون با دل تنگینه می لرزد
ز ضعف و ناتوانی با که از محنت نبود ارزم | هر امسال این دل از محنت پارینه می لرزد
ز لرزان گر دوقی گردون این محنت پیشانم | دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد
گرفته و گر رسید کی بطرز دمن دست | که مفلس در پلاس خرقه پشمینه می لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیاید یکدرم موری
ز عدل روزگار از تهمت گنجینه می لرزد

من و آن سر که صد داز جانان در بغل دارد | من آن دل که صد ناوک مژگان در بغل دارد
ز وقت گر برون شد دل مکن اندیشه | بجای دل بسی عشق افغان در بغل دارد
ملک اور فلک پنهان بدام عشق انداز | ادا هائی که آن زلف پریشان در بغل دارد
توپیر چم و صبا چو من آزرده سپهر | که آه سینه مجروح پیکان در بغل دارد
دو چشم گریه آلود و دلم چون بید میلرزد | که اشک دردمندان موج طوفان در بغل دارد
گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن | گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد

[illegible]

بوی جان از نفس سوختگان می آید
گر نسیم سحری بوی فشان می آید

سر ما ماند همه در دل غم پرور ما
راز شمع است که از دل به زبان می آید

نوح را سعی به الوقت مسلم دارم
گر ز طوفان محبت نگران می آید

من و آن حلقهٔ زلفی که زنجیر صبا گردد
دل آن سیر تو چشمی که عالم را ضیا گردد

نیاید بوی پیراهن به غیر از جانب یوسف
همیشه گر یعقوب بنال صبا گردد

بنازم زلف خوبان را که هر جا سایه افگندن
گهی سنبل شود بر روی گه بال هما گردد

نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان
ولی او با سر زلف پریشان آشنا گردد

به چشم دل سویدا هست که شاید توتیا گردم
نه پیچم گر ازین سودا دلم هم مبتلا گردد

ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم
رسد تا کیمیا چون مس خود کیمیا گردد

نکش دارو دمی فنا صبا بیهوده در چشم
که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد

بکام خویشتن مخفی محالست آنکه بنشیند
کسی کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

ولی گر محرم در و بی زبان گردد
چسان از مردم بیگانه آشنا گردد

بهر دیار که گرد بلا بر انگیزد
مرا بدیدهٔ امید توتیا گردد

مکن تکبر دولت مناز بر دولت
که از ادای مخالف غنی گدا گردد

نه داغ درد جدایی دل فلک سوزد
بدان زبان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودایی
که سایه اش به سرم سایهٔ هما گردد

[illegible]

تحفی قدح تو به شکن بر لب دل ریز
آشفته چنین چند ز سوگند توان بود

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد
بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد

بگذرد هر گه خیال عاقبت در خاطرم
شعله آه دلم از سقف مینا بگذرد

هر محبت میفزاید در سر بازار عشق
بر سر عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد

شب شود هر روز بر امید فردا روز من
حیف این عمری که بر امید فردا بگذرد

بعد ازین تحفی من یاس دل فارغ زغم
تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد
بزهر آلوده تیری ناله انداختن دارد

ستمگاران شنیدم کر اغارت کند امشب
سپاه ناله و آهم هوای تاختن دارد

دل افسرده تا کی در درون سینه ام باشد
چو گل پژمرده شد از دست وا انداختن دارد

اگر پروانه را سوزد بپر و بال عجب نبود
درین آتش سر پا شمع جان انداختن دارد

بیکدم جا ده تو دل چو فلک از من عاد گردد
ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد تحفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه به بندند
در بایخ محرم و بیگانه به بندند

آن راز نهانی می و با فاش نگردد
اول دهن شیشه و پیمانه به بندند

دلی کز حسرت میکش بادهٔ محبت | بسیر سکیده دلوت خالقه نزود
باب زمزم دکوثر اگر شوید پش | زروی بخت سیه گونه سیه نزود
نه در جور و ستم ملک دل خراب مکن | که بر ولایت ویران آمور شه نزود
بگفتگوی رقیبا مرو زجا مخفی | کسیکه محو نگه شد زجا نگه نزود

هرگه باد صبا راه بباغ ما نشد | تازه از بوی گلی هرگز دماغ ما نشد
خون دل خند آنکه بلبل بخت برطرف چمن | یک گل خندان گلشن همچو داغ ما نشد
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما | از برای امتحان روشن چراغ ما نشد
شکسته هستی چنان باشد که از مینای بخت | غیر خون دل شراب در ایاغ ما نشد
مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار | کو غم دوری که اول در سراغ ما نشد

بسینه آتش شوق تو با وطن دارد | دلم زداغ محبت چمن چمن دارد
زتیغ غمزهٔ جانان درون سینه نهان | چه زخمها که دل ناتوان من دارد
زدست جور حوادث ظلم چو غنچه دل | هزار چاک بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاک بنعشم چه حاجت کفن است | شهید تیغ محبت زخون کفن دارد
دماغ جان سخن تازه میکند مخفی | میان زلف سخن نافه ختن دارد
گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد | زخون دیده دامانش برشک چمن دارد
زخاکم بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن | گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
گلستان است این دنیا بگاری که از هستی | نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

[illegible]

بگلبین سخن گر لیسبه (?) گرین بخت بر گشته
گهی پروانه میشود گهی شمع او صد تنها

گراز در زود گر بپرود جام لبریز دار
بعالم هر که بینی تو داغ در جگر دار

بجانم گر شود وصل یار سانی که شد محشر
ستم از ره شکست دست با من جگر دار

بگو چشم مست سرتا پا این چه جفا
که هر جا سر بر کنم هادم در نظر دار

شدم یعقوب هجران نیامد چو پیراهن
پسر افتاد ز تن بهر که در خاطر بید دار

جفا جو یا ستمگار را ز غارت شد منقلب
که تنها آه مظلومان نهان در سنگ اثر دار

بکار کس نمی آید هنر مخفی درین عالم
چو عیسی هنرمند ست گر در کیسه زر دارد

دیده را با دل مگر دوش اتفاق افتاده بود
گر نفانم هیچ گردون در فراق افتاده بود

بر سر هر خار مژگان لختی از دل بسته بود
چاشنی در هجرم در مذاق افتاده بود

بسکه از درد جدائی بیقرار می‌گشتم
تا لمعای زار من تا صبح طاق افتاده بود

دفتر دانشوری را من مرتب ساختم
ورنه این اوراق عمری بی سیاق افتاده بود

چشم خون آلوده مخفی تا دل شبها تا سحر
مشتبها زبیاستی با طمطراق افتاده بود

تا ز خاکم بهر خاک نشان خواهد بود
چشم امید براهت نگران خواهد بود

هر امید گل وصل تو هر شام و سحر
مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود

نقد جان را بده و جنس محبت برگیر
تا بکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود

[illegible]

[illegible]

نمیدانم چه سرمستانه کرد و دیر حرم مخفی
بگوشش از هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل زلف تو بدیدار فروشند
صد جان بستانند یکی بار فروشند

بیگانهٔ عقلند گروهی که نمی تا
در کوچه و بازار بدینار فروشند

بردار نقاب از رخ و فاکن چکان شود
کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند

زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر
کین مغبچگان سبحه بزنار فروشند

کوته نظر است و طمع اهل هم را
جائیکه غم و درد بخروار فروشند

تا چند صفت ساکن میخانهٔ خویشم
کو خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی بجوی خلد برین را نستانند
آنانکه دل و دیدهٔ خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد
ستم چند چون آتش ز درد اندر راه نظر ریزد

مروت بسکه تا من غم هجران که بر زخم
نشاندر تیرهٔ الماس دانکه تا نشتر ریزد

بیا بلبل باواز زانی گل گلشن چه بالی
گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد

غم پیمانه جامی ز خون دیده تر مست
تماشا کن که ساقی اگر جام دگر ریزد

بسینه آتش دارم ز سوز داغ هجرت
نگارا تا بتیر کشتنم شرر از نامه بر ریزد

تماشا کی توان کردن گلستان محبت را
که آتش از زمین روید ز شبنم شرر ریزد

نه شد و تا کی مخفی حسرت پرواز با این
که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

[illegible]

[illegible]

نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد | شادی و غم را دمی رو بر با هم نهد
نیست کام دل میسر در ره آوارگی | شاد باشد هر که دل در حلقه ماتم نهد
در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل | از سرشک بلبلان باد صبا شبنم نهد
ناله بی تاثیر گردد چون کسی بند دل | کو دلی تا در هجوم دولت بر هم نهد

دفتر امید را مخفی چو گیرد در کنار
هر که بیند صبر را بر پای دل محکم نهد

باز جمع اند بگرد تو پریشانی چند | لاف عشق تو زند بی سر و سامانی چند
تا بکی شمع صفت گرمی بازار کنی | محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند
بسکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند | آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند
تاب هجر تو ندارند خدا را مگذر | باز دیگر ز سر جرم پریشانی چند

رفت از دیده مخفی همه اطفال سرشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا آن دل که پابند سر زلف پریشان شد | چو غنچه دامنش پر خون چو گل چاک گریبان شد
کشش از دل زدامان محبت دست نتوان داشت | که دست هر که کوته شد ازین دامان پشیمان شد
سر خود گوی میدان محبت کرده ام زدن | که حسن تو سوار است و زلف چوگان شد
ز بس خون جگر در هجر تو از دیده می ریزد | بهادر کشتی چشمم که در هر طرف طوفان شد
اگر دیدی بخوب امشب جمال دوست مخفی را | که هر کس دید مروت تعجب کرده حیران شد

[illegible]

خریدیم درد عالم را به نقد زندگی آخر — متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید
شدم مجنون سرگردان ز بخت واژگون آخر — درین وادی بجان نامرادم تا چه پیش آید
نشد تر تا ابد کام من بجام عافیت مخفی — بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب از خاک درت برگیرد — خاک گردد بکفش گرچه گل از زر گیرد
تا بحشر بود از بادهٔ شوقت بیهوش — هر که یک جرعه بیاد تو ز ساغر گیرد
سوزش سینه دلا از اثر آه مپرس — که بیک شعله آن کون و مکان در گیرد
خواهم از سوز فراق تو نویسم بتو شمه — کاتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد
مخفیا نیست دگر تاب و توانائی غم — وای گر چرخ ستم را بمن از سر گیرد

ز استغنا نگاهی چون ترا بر ما نمی افتد — همای بخت ما را سایه چون بر جا نمی افتد
خیال عشق از چشمم نمی آید ازان بیرون — که در عالم در مکنون بهر دریا نمی افتد
چه از شست نگه ناگه کشائی ناوک ابرو — درون سینهٔ ما چونکه دیگر جا نمی افتد
ز هجران شد قد مخفی مثال حلقهٔ قوسی — ولی از قوت شوکت هنوز از پا نمی افتد

ترا هر گه گره از طرهٔ طرار بکشاید — دل باد صبا را عقدها بسیار بکشاید
شنیدم من چه سحر سامری دارد سر زلفت — که گر بندد برهمن رشتهٔ زنار بکشاید

جان گشت اسیر شحنهٔ عشق / در بند کمند مهوشان شد
بشگفت ترا چو غنچه لب / مرغ دل ز درج در فغان شد
بی روی تو نوبهار ایام / در دیدهٔ آرزو خزان شد
از بسکه ز هجر ناله کردم / هر موی مرا سر زبان شد

سیمی که ز غم تهیست مخفی
المنة لله آنچنان شد

گر دست چو بر وی با نشیند / آتش بدل صبا نشیند
سیری که زشست هیچ آید / در دیدهٔ بخت با نشیند
خاری که بدشت زهر روید / در پای امید با نشیند
هر دل که بدرد آشنا شد / حیف است ز غم جدا نشیند

مخفی چو دولت اسیر غم شد
هر روز ز کرب تن نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد / بعالم همچو من تنها نباشد
چراغ زندگانی از تو روشن / چنین شمعی بمحفلها نباشد
بیا در چشم من چون نور جا کن / که بی تو مردمک را جا نباشد
بدرد عشق ای شوخ جهانگیر / کسی را عقل و پا برجا نباشد
زبس نالم ز درد هجر مخفی / چو من مرغی بگلشنها نباشد

ز گلستان محبت نشان مجو مخفی
که غیر داغ دل و سینه فگار آید

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند
زبسکه خون جگر خوردم از بیاد تو چشم
صبا ز زلف تو بوی بصحن باغ آورد
شکست بر گل روی تو چون عروس نقاب

ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند
به بزم غالیه لذت شراب نماند
ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند
ز تخت رنگ گل و رونق گلاب نماند

بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را
بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

بادماغی که گلشن حلقهٔ ماتم باشد
لب چسپان بعل خنده کشایم که مدام
مردم از پی درمان و بهم زان همدم
رنج بیهوده چه بلبل کشی ای دل هر دم

نخل امید ز خون قطره خرم باشد
رونق کار من از اشک دمادم باشد
گر دهد بخشش مرا عیسی مریم باشد
بهتر آن گل که در آن بوی وفا کم باشد

نشد منت پی مردگی از غم مخفی
هر کرا چشم تر از اشک چو شبنم باشد

رفتا تو بی طرب شب مرا صبح گوش آمد
نشد ساقی با ساقی بیمار باده گلگون
ز ناز افتاده در گلشن ز مستی نرگس

کرا ز تا خیر آن صبح دم ایس خروش آمد
ز بس خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد
که باد صبحدم امشب بکوی می فروش آمد

دیوان مخفی

رو نتابم یکدم از در غمت گر همه عمر گر کند کلک قضا قسمت رزقی از تو	جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد حصهٔ خوناب جگر باز بدرویش رسد

بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گرچه پس و پیش رسد

گر بگلشن سحری آن زلف پریشان گذرد هر که بیند همه روی و سنبل زلف ترا بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار بیم رسوائی عشق این چاره از دون همتی	گل شود شیفته و بلبل بستان گذرد واله و شیدا شود از کفر و ایمان گذرد جای اشکم خون دل از جیب و دامان گذرد هر که صید عشق شد باید که از جان گذرد

مخفیا آه و فغانت چیست چندین لب ببند
حیف با شنید ناله کز چاک گریبان گذرد

مرا از گلشن وصل تو هرگه یاد می آید محبت چون نهد بر دل شود از جان و دل غافل بشست غمزهٔ جانان اگر تیر برون آید بخاک عاشقان تا نه بیندازی که خاک شوند	دلم بلبل صفت در ناله فریاد می آید که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید باستقبال جانان دل چون یاد می آید که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید

بدامان شکیبائی نشستم پاس تحمل را
که مخفی بر سرم سلطان عدل داد می آید

مرا از تو نظر هرگه که بر گلزار می افتد	بدل آتش بسر سودا بدیده خار می افتد

تا هیچ ره خود نگیرد مستان محبت	بیگانه ز عقل اند بفرزانه نسازند
دست من و دامان کلالان قیامت	گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد و دل مخفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر از خوبی اندازه کم نمیکرد	انصاف عشق هرگز شیرازه کم نمیکرد
ساقی اگر بدادی ساغر بدست مستان	یکدل درین تمنا خمیازه کم نمیکرد
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون	راه حرم بوادی جمّازه کم نمیکرد
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر	گر در هوای وصلت دروازه کم نمیکرد

تا دان اگر نبودی در ملک هند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه کم نمیکرد

امید وصل گر باشد غم دوریش کی ماند	گدا چون آشنا گردد تشبه درویش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی	دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند
جنون هر جا سخن اندر ز سودای سر زلفی	مجال گفتگوی عقل دور اندیش کی ماند
تو خواهی سوده الماس ریز و خواه مرهم	جراحت چون شود ناسور مرهم ریش کی ماند

کسی کو دست [illegible] هر دم ز خون دل کشید جامی
چو مخفی [illegible] با عقل دور اندیش کی ماند

چه بینی تو قصد ملکی که تا [illegible] نیرزد	چه شوی تو گرم وادی که شناختن نیرزد

[illegible]

غنیمت دان صحبت را که ای محوی درین گلشن
بسی گلها شود خندان بسی فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند / در محبت گریه چون ز حد فزونم داده اند
گر نه افزونست عشق من ز فرهاد حزین / صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند
نیست تسکین دلم را بینوایی بلبلی / تشنه آسودگی از زار غلتونم داده اند
الفت همخانگی غم را بمن امروز چیست / آن سیه بختم که جای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
محویا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفتاری که منزل با نگاری متصل دارد / دل اسلوب محبت صد چو مجنون خجل دارد
بدام ساحری هرگز نگردد صید صیادی / کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد
هوای خوش گل و گلشن بهم یاد از کرا / که این پرانه با هم هوای معتدل دارد

ز نخل آرزو محوی امید ثمره باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب گل دارد

نشئه باده عشقم ز دل آسان نرود / بلکه این نشئه ز دل با تو دم جان نرود
گل سودای تو از سر بجفایی نشود / جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز / هر که در سلسله عشق پریشان نرود
از دل غمزده جز ناله تراوش نکند / اشک بیواسطه از دیده گریان نرود

کشتی عمرم رود در موجهٔ طوفان غم	ناخدائی کو که دم از هیچ طوفانم زند
وه چه خوش باشد که برق تیشهٔ فرهاد عشق	آتشی در خانمان کفر و ایمانم زند
جان فدای نرگس مستانه‌اش گر ترک ناز	هر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان ای مصحفی خدنگ غمزهٔ طناز من
در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

کسی که آتش عشق تو اختیار کند	سر و دگر خانه در سینه چنار کند
بباغ رفتن و گل چیدن از فرو نشست	هر آنکه دیده گل اشک در کنار کند
بباز گلشن رویت بسان مرغ چمن	درون سینه دلم ناله‌های زار کند
بجای غنچه برآرد سر از زمین پیکان	بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند
زبان حوصله یا دا ببین آنکس را	که پیش غیر شکایت ز روزگار کند
گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را	بسان قطرهٔ سیماب بیقرار کند
تو میروی و بهر سو تو می خواهم	که نور مردمک از دیده ام فرار کند
هزار ناله مرا در دل است می ترسم	که ناله زمیان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مصحفی
بجاست نام ازین فخر افتخار کند

عشق سودای جنونم باز دامنگیر شد	رشتهٔ دانا نیم در پای من زنجیر شد
قطره خون بود دل در سینه آخر آب شد	همتی یاران که دل را کار از تدبیر شد

از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق | سنگ طفلان طوق بازار آن دیوانه بود
حیرتم دارم که حرف عشق مجنون را گفت | در حریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود
شب بامید خیالت خانه خلوت داشتم | شمع بزم آرای من بال پر پروانه بود

جای حسرت نیست گر ریزد ز دل نقد سخن
گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد | زلفی چو نگار ما ندارد
آئینهٔ ما ز عیب پاک ست | دست آئینه دار ما ندارد
پژمرده گلشن ز خاک روید | ابری که بهار ما ندارد
بی نور بود گو آفتاب ست | چشمی که غبار ما ندارد
با نور و چشم آفتابم | خورشید غبار ما ندارد
قاصد که بنامه می کند فخر | مکتوب و یار یار ما ندارد
با بلبل باغ آرزو نسیم | این باغ بهار ما ندارد
رنگ از اثر حنا نگیرد | دستی که نگار ما ندارد
با آب کنیم زهرهٔ شیر | این بیشه شکار ما ندارد
چون غنچهٔ گل شگفته باشد | هر دل که غبار ما ندارد
خوبان ز نظارهٔ بخشند | این ضابطه یار ما ندارد
در کشور حسن اعتباری | جز نقش و نگار ما ندارد

دوش بی برخ زردم ز چشم تر زدند	از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند
زان شب تیره دلم ز خیال ید دوست	تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب	جام استغنای من بردند بر کوثر زدند
تا بخوانم خطبهٔ عشق ترا پنهان ز خلق	در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند
هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد	بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند
بر دل ما در درون سینه از مژگان تا	نازنینان ناوکی بیناد دیگر زدند
تا نگردد واقف راز محبت هیچکس	شیروان زنجیر در پای دل بهر زدند
از در و بر حرم از بسکه حاجت خواستم	قرعهٔ کارم بعکس سوسن و کافر زدند
از درون کعبهٔ مقصود نشنیده جواب	دردمندان محبت حلقه‌ها بر در زدند
بسکه می نالد دلم در سینه از اهل ستم	داد من دادند بیدا حدای من خنجر زدند
از فروغ پرتو روی پریزادان چنین	آتشی بیطاقتی در سینه آور زدند

کوچ کن محققی ازین وادی که ارباب همم
خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

بیدل بیاد خانهٔ عمرت خراب گیر	بر یاد رفتگان دو شه جام شراب گیر
فرصت شمر غنیمت دو ربات فیض عمر	گلچین برغم بلبل و بلبل بخواب گیر

خواهی که غباری بدلت راه نیابد | منت کش شادی و جام از کف غم گیر
صبح طربت شام غم و هر دو مساوی ست | پیر خاسته چون آتش و بنشسته چو نم گیر
سیر هر ورق دفتر مقصود قلم کش | اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر
چون باد مرو هر در و هر ناکس و هر کس | گر مرد رهی شیوهٔ ارباب همم گیر
چون دشت در آغوش خزان چمن را | در گوشهٔ ویرانهٔ خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان راهزنان اند
مخفی بالم خو کن و دامان الم گیر

مخفی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر | دست دل بی مدعا را نگه دامن جانانه گیر
بهر آب تلخ ساقی منت ساغر مکش | پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر
عمر شد صرف بت بتخانهای هندی نژاد | از برای امتحان یکره ره خانه گیر
شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن | ناله و سوز جگر را بلبل و پروانه گیر
در ره دانش اگر داری جوی فرزانگی | خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر
گشته چون صید صیاد اجل ای بی خبر | عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

ره نورد عشق را با کوه با هامون چه کار | عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار
چون درا کاروان عشق مینالیم زار | بلبل باغ طریقت با دل پر خون چه کار

[illegible]

فصل بهار و باده و مخفی تنگ ظرف
مطرب بجای شعر محبت رباب گیر

می‌گشایم هر نفس از صبر مینوید دگر
من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان بوی مصر
خواه خونم را بریزد خواه جرمم را ببخش

بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر
ها زمان عقلم ببند برپای من بندی دگر
جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

تو که از مخفی نداری یادگاری هر شناس
میخوری بک بخاک پای سوگندی دگر

دیوانهٔ عشقی سفر شام و سحر گیر
مایوس رهِ وادی عشق آبله پا نیست
بی نوش الم لذتی از نوش نیابی
زان پیش که آید بتو آن ورد مسلسل
تا دامن لیلی از دست بکف آر
اجزای وجودت بنسیم ست پریشان

از دائرهٔ عقل برون راه دگر گیر
فهمیده قدم در رهِ این مرحله در گیر
بر بستر غم مایهٔ مقصود بسر گیر
پیمانه خود پرشده از خون جگر گیر
مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر
اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چه مخفی
دست طلب خویش در آغوش هنر گیر

میدهم رخش تو را باز جولانی دگر
میزنم گوی محبت را بچوگانی دگر

[illegible]

دیوان مخفی

تا نشان از مصر هستی هست از جانان ما	از چه اندازیم هر دم ماه کنعانی دگر
بر دلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد	کاش می‌بودی مرا آه پریشانی دگر
ای حسن ترا طره شامی دگر	وی عشق ترا ساغر و جامی دگر
خلق جهان را نظر بر در و بام فلک	حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر
قبله اهل نظر طاق دو ابروی تست	نیست بدیر و حرم جز تو امامی دگر
نام ترا در دلم در دزبان کرده ام	نگذرد بر زبان حرف ز نامی دگر
بر سر دریای اشک از پی صید دگر	چشم تر موجه ایست حلقه دامی دگر
نیست اگر بیخبر از خود و از غیر چیست	شیشه عشق را مستی کلامی دگر
گام طلب بر نهم زانکه نهان در طلب	در پی هر گام هاست تلخی کامی دگر
ره بعدم دارم و با تو مرا آرزوست	در سفر واپسین یک دو سه گامی دگر
مخفی اگر هستی بوالهوس راه عشق	از سر جامی دگر در پی جامی دگر

ردیف الزاء المعجمه

عمری نهاده جهان را با دل تنگ ساز	در صحبت دیده و دل را بهم یک رنگ ساز
چرخ گر حیفی کند از جمله احسان شمار	بخت اگر ناساز شد با دست شیرین کام تنگ ساز

نیست یعقوبی که یابد از دم باد صبا — ورنه می آید ز مصر آن بوی پیراهن هنوز

گفته از باد صبا دست گریبان در نقاب — جیب گل دارد هزاران چاک تا دامن هنوز

بزم شادی گرم گشت و صحبت غم بر شکست — بیم غم دارد مرا در ناله و شیون هنوز

نقد عیش من بغارت رفته از بیرون در — من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت — از سیه بختی نشد ویرانه‌ام روشن هنوز

رفتی چو پیش دیده و من بی خبر هنوز — دارم خیال روی ترا در نظر هنوز

با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد — دارم دو دیده بر ره باد صبا هنوز

ای گریه همتی که ز خونابهٔ جگر — دارم هزار دجله بر چشم تر هنوز

خاک وجود من غم هجران بباد داد — من در هوای وصل توام دربدر هنوز

مخفی اگرچه خانه خراب هنر شدم — دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشادی تا ز مژگان ناوک ناز — نگه بر عاشقان شد ناوک انداز

اسیر حسن را نبود رهایی — کمند زلف دارد چنگل باز

نسیمی گر کند زلف پریشان — بدام آرد همه مرغان جان باز

کند همچون کبوتر مرغ روحم — برای دانهٔ خال تو پرواز

اگر مخفی ز من پرسد غم یاد — میان عاشقان گردم سرافراز

زدم بر سر پنجه با طرهٔ زلف / نگو گشتم مسلمان کافر امروز
همه خندان ز من گریان زین بزم / مگر زائیده ام از مادر امروز
پس از عمری ببازی چهرهٔ بخت / برون می آورم از ششدر امروز
بیا مجنون که مخفی از نظرها / منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهمله

میکشان هنگامهٔ گردش جام است و بس / حاصل می خوردن با تلخی کام است و بس
صید هر صیاد گردد بلبل از ربط قفس / دانهٔ مرغ محبت حلقهٔ دام است و بس
عشق افروزد چراغ حسن او در شام زلف / روشنائی کفر را از نور اسلام است و بس
شاد از آن گرم که غم گز شود نام بلند / مرد را مقصود از مردی همین نام است و بس
کی ز بوی پیرهن چشمی روشن شود / روشنی چشم عبیرانی پیغام است و بس
شکوه از بیگانگان آشنایان چون کنم / کانچه آید پیشم از تاثیر ایام است و بس
هر دو ره را مدر چه نزاع در کار نیست / دوری راه دو عالم صد یک گام است و بس
درد چون غالب شود از ناله مخفی لب مبند / راز دل اظهار کردن شیوهٔ نام است و بس

تا ز راه عشق مجنون چشم گریان است و بس / عاشقان را سکهٔ پا و ابیابان است و بس

روزگاری شد که من قدر وش میخانه ام
مخفیا در بزم من از باده گلگون بپرس

در محبت گر نباشد بهره ادی تبر مرس — از رگ جان کن فواند ذل نجود نفس
انتقام ناظم این باشد که از شاه و گدا — هیچکس را بهره ادی خویش خود مترس
ناله تا کی در چمن بلبل ز بیدادی گل — ناله گر سبکی یاری کجا فریاد رس
از تهی دستی بروز محشرم اندیشه نیست — حاصل ایام عمرم حسرتیا دیدارکس
باغبان هم یک صبوحی سیر با غم انشد — تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس
از تحمل هر و بیهوده راه کاروان — ناله گر تو پشیمان نیست یا نهد جرس

لاو بالی بیسر قسم مخفی و ساغر میزنم
کافرم گر باشدم اندیشه از بیم عسس

ردیف الشین المعجمه

پر شد ز خون دیده مرا سبوی خویش — دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش
مجنون و آه و ناله و فرهاد و تیشه — ما و غم فراق و همین گفتگوی خویش
پنهان ز اهل قافله در سینه جرس — دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من ابعدا بدم
مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

بچشمم شد خیالت را نظر دوش
کشیدم دوش بر یاد جامی
مرا باید ز غیرت رو بپیرم

بآب زندگی گشتم هم آغوش
که بربود از کفم فهم و خرد هوش
که شد هم از پا ز لعلت بناگوش

اگر مخفی کنم از رفتگان یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

گر سر سودگی داری نعیم بیگانه باش
تشنهٔ ذوقی اگر خواهی ز سودای جنون
هر کجا بزم مصیبت گرم گردد در جهان

از طریق عافیت چون صفت بیگانه باش
گاه مست و گاه هشیار و گهی دیوانه باش
در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله در هنگام مخفی عافیت دون همت است
نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش

برآید گر ترا در گریه اشمع از جگر آتش
بسوزد چند لیلیان را نگاشن همچو پروانه
ز گریه میکنم خود را تسلی ورنه میریزد

بجای اشک میریزد مرا از چشم تر آتش
زند گر برق آهم در دل باد سحر آتش
بآب افشان چشمم چو میریزد از جگر آتش

ز چرک معصیت مخفی زبس آلوده دامانم
نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست دیدن گر میسر حالت دیدار باش
تا یکی باشد ازین محرم ترا بیگانگی

یار گر یارت نباشد تو بیات یار باش
یار را در دل ببین محرم اغیار باش

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش
فانوس صفت شهر خانهٔ آتش

هر لحظه زند شعله بدل آتش دوری
تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش

بر واقعهٔ ما جگر سامعه سوزد
افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش

صحن چمن و بادهٔ گلگون حریفان
ما و غم و تنهائی و پیمانهٔ آتش

ای دیده خدا را ز اثر آه که مخفی
بیگانهٔ آب است نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش
گهی بلبل گهی پروانه میباش

اگر در سر ترا سودای عشق است
چو مجنون از خرد بیگانه میباش

به بیگانه اگر در آشنائی
ز بزم آشنا بیگانه میباش

گلستان پر گل و مینا پر از می
ببزم بلبلان مستانه میباش

ز آتش بار می و ساقی و مینا
پر از خون جگر پیمانه میباش

بوادی محبت ز آتش عشق
گهی غافل گهی دیوانه میباش

کشاید هر که بندد در بروی تو
مخفی غم مخور مردانه میباش

ردیف الصاد المهمله

فلک آرد از آن گستاخ یوسف را به بازارش
نه دارد چون زلیخائی ز جان و دل خریدارش

همین تو روز افزون اگر خندی چنین با شمع
شود هر روز خورشید دگر آئینه بردارش

نه بیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیدهٔ لیلی
نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگارش

اگر مردی به دهِ مستانه می رقص | به پیشِ محرم و بیگانه می رقص
محبت هر کجا بزمے کند گرم | بسانِ بلبل و پروانه می رقص
مشو از بهرِ دانه صیدِ صیاد | چو مرغانِ چمن بیدانه می رقص
لباسِ عافیت بیرون کن از بر | چو عاقل پیشِ هر دیوانه می رقص
چون مجنون از وفا در جذبهٔ عشق | بهر دیوانهٔ این خانه می رقص
به بزمِ می بنه بر لب لبِ جام | بیادِ شیشه و پیمانه می رقص
نگردد گر ترا ویرانه معمور | هما آسا درین ویرانه می رقص

مده مخفی ز کف جامِ محبت
میانِ عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهمله

هر کرا گرم است با زلفِ پریشان اختلاط | نیست چون بیگانگان آنرا بخویشان اختلاط
گر درین گلشن سرِ پرواز داری عندلیب | بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط
رهنوردِ عشق از دوری و نزدیکی یکیست | نیست مجنون را ز بادی فرق جانان اختلاط
هر کرا در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق | نیست آنرا جز با آهوی بیابان اختلاط
گنج گاهِ زخمِ دل ز بهرِ دزدان تا کجا | زخمِ تیغِ یار را نبود بدزدان اختلاط
ناقه هر گردان مکن لیلی اگر مجنون ترا | نیست در وادی بغیر از چشمِ گریان اختلاط

ردیف القاف

آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق
بلبل هزار ناله نسباد و نوای عشق

نشو و نما چو سبزه ام از خاک تربها
یابیم از ترشح آب هوای عشق

بیهوده کاوش تو بهضم طبیعت
درمان درد را نکند جز دوای عشق

خواهی بصبر خود کنی خواهی بآب خشم
جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق

در مسیحیون بحسرت شاید از جان سپرد
فرهاد نامراد نوا زنالهای عشق

مجنون از آن بدیدهٔ لیلی بخوش رفت
کاید صدای درد ز بانگ درای عشق

کشتی اگر شکست بلا بیم و غم
بر بحر لازم است مرا ناخدای عشق

یاران و بزم باده و هنگام عافیت
مخفی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق
وی پیش گل روی تو حیران دل عاشق

آبی که بقصد خون جگر یافت لب خضر
دیدست در آن چاه زنخدان دل عاشق

از زلف تو سر رشته زنار بتان است
هرگز نشود مائل ایمان دل عاشق

تا گشت لب لعل تو همراز نگاهم
خون دل من خورد بدامان دل عاشق

مخفی لب سر دار برد خواه بیا دار
از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

منم آن شیشهٔ امید فرهاد | که ریزد بر سرم از آسمان سنگ

به بستان مرادم نشکفد گل
بود مخفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف اللام

ای روی زیبای ترا از رشک گلستان در بغل | وی قد رعنای ترا سرو خرامان در بغل
هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین | هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
تا هم بچشم عاشقی گر گریه در زندان بلا | دارد ز اشکم لاله گون رشک گلستان در بغل
بلبل بود سیر چمن گر رشک خون آلود من | دارد ز دیده دامنم صد باغ و بستان در بغل
گر یوسف وقت خودی غافل ز خوفت مشو | زلیخا در زندان صد چاه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آه مرا صد گونه شور اندر کمین | هر ناوک تیر ترا صد نیش پیکان در بغل

مخفی برد آن جفا از دست بیداد فلک
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

در حسرت نشسته ام همه از آرزوی دل | دارم بیاد سینه همه شکست سبوی دل
از بس ز درد و محنت هجران گریستم | یک قطره خون نماند مرا در سبوی دل
گشتم چنان ضعیف که در تن نیافت جا | چندانکه کرده ام یک عمر جستجوی دل
سوزد هزار خرمن غم را به یک نفس | سر برزند چو شعلهٔ آه از گلوی دل

[illegible]

خواهی ای باغ رنگین و خواهی بیقرار شکست
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است

بیرنگ چمن علاج ندارد خمار گل
این داغ یاس کرده بمن روزگار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که تا رسد
نخلی ز دیده کرد نهانی نثار گل

ای که پرتو خیالت شمع هزار محفل
پروانه وار گردد بر گرد شمع [illegible]

در زلف تا بیارد صد دل هزار مشکل
باید اگر رخت را هر آئینه مقابل

[illegible] گردی [illegible]
جائی ز مهر خانه قطع اشتیاق منزل

دردیکه بیدرمان تو بیرون رود ز دل
اسباب نظر باشد قطع [illegible]
از بسکه بدل ز غم ستم خورده‌ام و [illegible]
گیرم بمرهم [illegible] آید درون زخم

حیف است که آن [illegible] رود از دل
آمد که خیال لب میگون رود از دل
تا حشر ز خاک مرا خون رود از دل
آن لذت پیکان تو ام کی رود از دل

[illegible] فند بسر درد
هر ناوک آید که بیرون رود از دل

توهم جلسه و هم جانانهٔ دل
زلیخا دار از [illegible]
محبت هر کجا بزمی کند گرم

خیالت میهمان خانهٔ دل
منقش کرده‌ام کاشانهٔ دل
تو ای شمع و منم پروانهٔ دل

[illegible]

بیت

نیست مخفی چو مرا قدرت گفتار آخر
پا بدامان کشم و دامن مولا گیرم

جنونم می‌برد بر سر دعوی ویرانه میخواهم
بجنون آغشته بال و پر بخاک راه می‌غلطم
ز آتش می‌برم خود را ندارم بال و پروازی
گرفتم آنچنان الفت به لذتهای زخم غم
برغم عقل پیچیدی سر آشفتگی دارم
سر مدهوشی دارم به بدمستان این مجلس

ازین ناحق‌شناسان خویش را بیگانه میخواهم
ادا فهمیده زان نرگس مستانه میخواهم
به پیش شمع رویت همت پروانه میخواهم
که گوش عافیت کر کرد این افسانه میخواهم
درون سینه چون مجنون دل دیوانه میخواهم
پر از خون در صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

ز آشنای زمان مخفی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از مردمان دیده خود خانه میخواهم

ما دل به غمت عشق مستانه نهادیم
مجنون جنونیم ولی بی‌ادب عشق
ما تشنه لبانیم درین بادیه اما
ما جرعه‌کشان می عشقیم که مخمور
هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود

با سر بهوس در سر سودا نه نهادیم
گستاخ قدم در ره صحرا نه نهادیم
بی چشم تری بارکی بدریا نه نهادیم
مردیم ولی بر لب مینا نه نهادیم
بی آبله پائی بزمین پا نه نهادیم

مخفی بفغان کوش در آن مرحله امروز
زادی ز برای ره فردا نه نهادیم

گاه در بزم دگی در دادی که در حرم | همچو مجنون از جنون بهر رضای خویش کنم

در رهِ بیگانگی آیینهٔ دل شد سیاه
میروم سجده که دل را آشنائی می کنم

لب تشنه بمردیم و لبِ آب نه گردیم | چون خضر پی آب بهر باب نه گردیم
با بلبل عشقیم و سے لب نه گشادیم | سوزیم چو پروانه و بیتاب نه گردیم
باگرم رواتیم رهِ عشق چو منصور | از دار نه ترسیم و از احباب نه گردیم
تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد | نزدیک به بتخانه محراب نه گردیم
آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست | زان آب نجوئیم که سیلاب نه گردیم
تا اندازه بیرون ز دل اندوه غمی دارم | در سینه بهر عضوی نهان المی دارم
بس خون جگر آید از گریه چشمانم | از هر قطره جاری خونی زغمی دارم
تا چند نواند دوخت جراح نهان زخمم | بر هر سر مو از غم زخم المی دارم
در قید کمند عشق تا دم افتادم | در سایهٔ سروی ام گریست خمی دارم
امروز اگر کردی بر ما ستمی بگذشت | اندیشهٔ فردا کن من هم حسابی دارم
جان دارم و مرغ دل در پای تو افکندم | بر سفرهٔ اخلاص ست گر بیش کمی دارم

از دود کباب دل از اول شب تا صبح
افراشته سر کردن تحقیق علمی دارم

از بس محو نگه گشتم فراموش از خود گشتم | دود دست جان چو پروانه در آغوش سحر کردم

[illegible]

شب که از درد جدائی تا سحر فریاد میکنم
ز روی آن ز دوری خود حالت یاد میکنم

هجوم غم شده تخت آن بی نشان بر خاطرم تا
کم [illegible] میکنم

بدل نقش خیال روی او [illegible]
با امید وصالت خاطر خود شاد میکنم

بپیش شمع حسن [illegible]
ز بس مرغ تمنا از قفس آزاد میکنم

[illegible] قفس هم [illegible]
فغانی ناله زار دل [illegible] میکنم

اگر در کشور خوبان [illegible]
ز بیداد [illegible] هزاران داد میکنم

جودی سوز [illegible]
گستاخی [illegible] یاد [illegible] کردم

در قافله شوق چو بانگ جرس افتم
در [illegible] عشق [illegible] افتم

از خون دل و دیده بدامان [illegible]
[illegible] دارم [illegible]

بس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] افتم

[illegible]
دریای [illegible] چو [illegible] افتم

ما از شرف لذت هستی گذشتیم
چون صفحه عالم [illegible] گذشتیم

با غم و نشاط [illegible]
بیدار [illegible] گذشتیم

تا برده اختیار محبت عنان ما
[illegible] گذشتیم

[illegible]

[illegible]

مخفی نه گرفتیم عبث دامن غم را
جان داده غم دوست به نام خریدیم

ما اگر مستیم و گر هشیار گر دیوانه ایم
هر کجا شمع نگاه عشق تو بلبل پروانه ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله
گر ز بام کعبه گر راهب بتخانه ایم

چهره و موهم صفت تو ده بهر این در
از ازل با این خط و مژگان بیگانه ایم

این خمار آلود لیلی پیشتر آید ز سر
ما که در بزم محبت دوش پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانه ما که مباش
مخفیا چون گنج پنهان در دل ویرانه ایم

میرسم تا راز دل از چشم پر خون بشنوم
حرف راز درون شاید برون بشنوم

چون خون دیده ای [illegible]
هر کجا افسانه فرهاد و مجنون بشنوم

پس [illegible] چون محبت [illegible]
تا درم ماند که از صحبت ما این بشنوم

[illegible] گریبانی [illegible]
شیرم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

در درون سینه من غنچه دل [illegible]
از صبا بوی گر از زلف شکون بشنوم

[illegible] دارم هر جگر صد داغ بر بالا داغ
داغ که گردم اگر از داغ گردون بشنوم

[illegible] دیوان [illegible]
از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم

دست در آغوش ما هر دم [illegible] در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون [illegible]

[illegible]

آتش عشق تو تا در سینه من شعله زد
شعله سر در دید بجای سبزه هر جا پا نهم

جذبه شوق محبت بسکه بر من غالبست
با جنون گردم رفیق و بستر صحرا نهم

گلشن از شبنم ز آب دیده چون سیلاب گشت
بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهم

دشت پیمای محبت چون شد در راه عشق
یابدم مخفی درین ره سر بجای پا نهم

ز خون دیده بندان ابر مانند شکی دارم
ز داغ غصه صد گلشن بزیر پیرهن دارم

لبان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود ما
بخون دیده آغشته سراپا بدن دارم

چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی
غریب ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم

لبان ابر نیسانی ز اشک دیده حسرت
کشیده در رگ جان صد نیستان در سخن دارم

ز اشعارم دماغ جهان معطر شد ز مخفی
چو گل چاک گریبان نهان مشک ختن دارم

ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم
در آتش آشنائی از خس خاشاک میخواهم

نگر در تسلی دلم از نامه و پیغام
گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم

ز دربان ان الله دفع درد من نمی گردد
غبار آلوده دردم ز آب پاک میخواهم

نمی اید نگاه جشمه در باغ امیدم
چو ابر نو بهاران دیده نمناک میخواهم

نمی یابد دلم تسکین ز آه و ناله ای مخفی
چو گل جیب گریبانم ز فغان چاک میخواهم

وادی فراق غرق خون شد
تا داغ تو بر جگر نهادیم
بر دامن وصل یار ننشستیم

بس دیده اشکبار گشتیم
از نه مژه اعتبار گشتیم
هر چند که چون غبار گشتیم

بگشاده در مراد مخفی
عمری است بی روزگار گشتیم

یا ما یا سگ در کوی تو یاری داشتیم
جیب با هم هیچکس رنجیده نه شیر صد کند
آرزو را دیده آگهی بود بزم امید
تشنه لب بودیم دانش نو بالا در مذاق

هیچ مجنون پیش طفلان اعتباری داشتیم
در میان اهل ماتم افتخاری داشتیم
بر رخ آئینه مقصد غباری داشتیم
چون سمندر در میان هر موشکاری داشتیم

آتش می بینیم مخفی گلشن امید وصل
در درون دیده از خون لاله زاری داشتیم

گو همدمی که نغمه داود سر کنیم
شبنم زا بر دیده فشانیم چمن
در آه سرد خویش ندیدیم چون اثر
صد ره نه بجز نشستیم و یک شب گذر نبود

آه وصلی بهره باد سحر کنیم
لبهای غنچه سرخ چون جگر کنیم
آتش شویم در دل شمعی اثر کنیم
نگذاشت روزگار که نالی کنیم

مخفی قطار هفته ایام مگسلد
در کوی عافیت چو نسیم از گذر کنیم

اگر شود همه سو یا به نعم لشتیم | تا قیامت چو نشوم پیش مسیحا ببرم
گرفته عفت گم را گلستان ندهیم | همچو مجنون تن خونین جانب صحرا ببرم
در قیامت اگر جانب بغدوان خوانند | به تمنای دل از مهر تماشا ببرم
یوسف طالع اگر جلوه نماید عشقی | تنها شاگه حسن چو زلیخا ببرم
تا تمام ز حسن یار دیدیم | ز آئینه دل غبار بردیم
از بسکه ز دیده خون فشاندیم | رونق ز گل و بهار بردیم
از آتش عشق چون سمندر | سر تا قدم شرار بردیم

تا دیده درخت چو لاله عشقی
داغ ز مهر یار بردیم

تا یکی پرورانید چه ساغر یا تیم | گر غبار نظیره که الم دل باشیم
الغت بر در خانه نکو نظر | چند چون اهل سخن سر به پا بسپاریم
منکه صد جام سطح در نظرم مثل گدا | حیف باشد که گدا طبع دگر دل باشیم
هر نفس صد به گر آتش عشقم سوزد | باز پروانه صفت در پی قابل باشیم

هر دو تن چون ما همه دم چو موج ام عشقی
دور از انصاف نباشد که به ساحل باشیم

بسکه در هجر تو خون دل بدامان کردم | چهره گل و دامان خود تا گریبان کردم
دعوی عشق پریشانی من بر من | همچو ابر از گریه کار خود بیابان کردم

[illegible]

تشنهٔ خون دل و آبله پائی شده ام
تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام

عزم تسخیر اقالیم جنون کرده ام
خیمهٔ لشکر غم را به بیابان زده ام

میتوانم که کشم پای بدامان شکیب
سکهٔ صد چاک بیک تار گریبان زده ام

از تو آتشکدهٔ عشق برافروخته ام
آتش عشق بتان بر سر ترسایان زده ام

زورق دیده بغرقاب فنا افگنده ام
دیده ام بیا بر جگر موجهٔ طوفان زده ام

کرده ام دیر شنو گوش مسلمانی را
سکهٔ ناقوس معبد گبران زده ام

در سر کوچهٔ گبران ز تنگ نظری عشق
سنگ بیحوصلگی بر سر ایمان زده ام

آفرین بر سخنم باد که در کشور هند
سکهٔ نقد سخن رایج ایران زده ام

چشم گریانم بپا می ز بهار آورده ام
نافه ام بوی خوش از زلف یار آورده ام

تشنه کو بوی گل جامم پریشان سے بود
تخم این گل را ز بار روزگار آورده ام

از دیار عشق می آیم دیار من غم است
درد دل چندانکه خواهی آن بار آورده ام

داده ام دل را بدست کافر کیش زلف
قطرهٔ خون جگر را یادگار آورده ام

اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او
برده ام بر اعتباری اعتبار آورده ام

قطرهٔ خون جگر جائے دلم در سینه بود
وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام

بعد عمرے کرده قصد جان غمان سخت
مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام

سالها خون خورده از موجهٔ طوفان غم
کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده ام

[illegible]

دوش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم
در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

شعله میزد آتش سودای عشقت داغ داغ
خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم

ساقی در واکشا نم داد امشب یا عجب
از خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم

نیست پروانه ترا گر قدرت پروانه عشق
دل بر آتش نه که منهم پیش ازین پروا داشتم

مخفیا امشب دماغ جان معطر ساختم
در سر زلف سخن پیچیده عنبر داشتم

میروم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم
وندران ویرانه از غم خانه پیدا کنم

دانه دانه اشک میریزم که بهر مرغ دل
از سرشک دیده آب و دانه پیدا کنم

در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن
چون پری از بهر طرب نیخانه پیدا کنم

شیشه میگردد تهی و بزم آخر میشود
ساقی اکنون از کجا پیمانه پیدا کنم

تا بکی هر پنجه در زلف پریزادان عشق
از سر انگشت محبت شانه پیدا کنم

شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد
میروم تا گریه مستانه پیدا کنم

ره بیابانم بپیش شمعی از برای سوختن
مخفیا باید مرا پروانه پیدا کنم

سر غم بلبلان امشب لب گفتار می بستم
ز خون دیده در دل آتش صد گلزار می بستم

ز گریه میزدوم آتش بر آتش خانه هجران
بسحر سامری امشب ... طلا می بستم

چو مرجان شد خس مژگان ز لخت دل امشب
گل از باغ هوس چیدم و بر خار می بستم

رو بوادی می نهم باشد که از امداد عشق	همچو خود مجنون در سوادی دگر پیدا کنم
میگذارم دیده را سوید در دوم تا یکی	بهر بوی چشم بینایی دگر پیدا کنم
نقد دل را می فروشم میخرم جنس جنون	تا بهر بازار سودای دگر پیدا کنم
سیل اشک دیده از بیطاقتی سر میدهم	تا بجای هند دریای دگر پیدا کنم
دیده ام ظلم و ستم چندانکه از ظالمان هند	میروم گر بهر خود جای دگر پیدا کنم

میتوانم چندگامی رفت مخفی بعد ازین
در ره امید اگر پای دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع با هم جانگدازی میکنیم	درد بیدردان خود را چاره سازی میکنیم
صید دام محنت دستیار باغ و گلشنیم	با وجود بی پری شاهبازی میکنیم
در حریم کعبه باشد تا نماز من درست	جامهٔ خود را بخون دل نمازی میکنیم
میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود	مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنیم

میخرم داغ فراق و میفروشم نقد جان
مخفیا وقت سفر شد کارسازی میکنیم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم	بر لب تشنهٔ دل قطرهٔ آبی نزدم
شد تهی شیشهٔ عمر از می هستی نه هنوز	بزم تو گرم نشد سیخ کبابی نزدم
حیف صد حیف که در ضعف بی سامانی	بر دماغ دل غم کشته گلابی نزدم
کشتی عمر تباهی شده در بحر وجود	دست در دامن خاشاک حبابی نزدم

[illegible]

دست و پا بیهوده باید زد بهر ایش مرن ... لیکن مطالب بیرون از دور عالم دیده ام

بے دراید در نظر مخفی لباس جاه ... ما که نقش بوریا را مسند جم دیده ام

ماکه چون مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم ... دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم

شیشهٔ ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی ... ما خمار آوردهٔ جام مے جانانه ایم

بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان ... روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم

ما خماری مستی شبهای مستان دیده ایم ... ز صمیم قلب بد خواه می میخوانه ایم

قدر گوهر نیست غواصی که در آرد برون ... ورنه ما هم اندرین دریا دریکدانه ایم

شعله هر جا بر فروزد از محبت در جهان ... ز برای سوختن هم شمع هم پروانه ایم

صرف لهو و لعب شد عمر گرانمایه هنوز ... روز و شب مخفی چو طفلان گوش بر افسانه ایم

بسکه دارم سوز دل خود را بر آذر میزنم ... سینه را بر شعله دل چون سمندر میزنم

شد بهار عمر و دفع خمار ما نشد ... دوستان معذور گر مستانه ساغر میزنم

بهر آب زندگانی سگے روم دنبال خضر ... بسکه استغنا بر آب حوض کوثر میزنم

آفتاب آسمان هم زیر سحاب ... پیر فلک از مشرق با فلاس دیگر میزنم

در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر ... تا بچشم آرزوی خویش نشتر میزنم

نقد صراف معنی را رواج دیگر است ... تا در اقلیم سخن سکهٔ زر میزنم

[illegible]

چند بر باد سر زلف تو از شبنم شک	بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
تر سم از گریهٔ من قیمت گوهر شکند	ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که قید ستم آزاد نه گشتیم	یک لحظه ز غمهای نهان شاد نه گشتیم
تا بوی شگفتن غنچهٔ خاطره ما	محتاج دم تیشهٔ فرهاد نه گشتیم
تا خوی بویرانه گرفتیم درین دهر	نزدیک گهی خانهٔ آباد نه گشتیم
تا پای طلب در رهِ عشاق نهادیم	گمگشته درین بادیه چون باد نه گشتیم
هر جا که در آمد سخن در بحث	شرمنده ز شاگردی استاد نه گشتیم
تا شیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو گشتیم	پابند سر زلف تو آزاد نه گشتیم

ما بلبل عشقیم که بی واسطه مخفی
صید قفس و حیلهٔ صیاد نه گشتیم

تا کے شهیدان گل بهر دماغ هر دم	تا کے توان گذشتن بطرف باغ هر دم
صندوق سینهٔ من شگفتگی ست	دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم
بیهوده چند مجنون گشته بیابان	لب تشنه و پریشان هر سراغ هر دم
فرزندگی فراق ساغر بغیر دلبر	زهر ست نزد دانا می در ایاغ هر دم
طبع اهل مجلس مخفی گران نماید	پروانه جان فشاند گر به چراغ هر دم

[illegible]

[illegible]

گر ز شیشه گشت می از رخ گلگون
با دعا شوق بلندی تا نام بیرون کرده ایم
بسکه خونناب جگر بر خاک ره افشانده ایم
قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر
انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب

خوش خرابات دل از دیده با لب پر کرده ایم
رونقی در کار و بار نام مجنون کرده ایم
دشت صحرای جنون از دجله خون کرده ایم
تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم
تا لباس صبح را از ناله گلگون کرده ایم

مرد کاری مخفیا دیگر نمی آید برون
بر سپاه آرزو از بس شبخون کرده ایم

تا بغم همدم شدم از محنت غم فارغ ام
پیش صبری با گرفتاری آزادی بیست
با پریشانی نادانی قناعت کرده ام
پیش کم کرده دیده قسمت چون دیوان ازل

با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغ ام
همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغ ام
زین چنین در هم کشیدنهای عالم فارغ ام
با توکل بیچگان از بیش و از کم فارغ ام

گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر کز اشک ماتم فارغ ام

دوش اندیشه تماشا چنین می کردم
با اثر از دل غبار نیاید چیزی
آنچه باد صبا بسر یا میر گفتم
گفتگو سخن عشق من امروزی نیست

خون دل تا بسحر نقش چنین میکردم
چون لب دل شدگان ناله حزین میکردم
هر نفس یاد و هر باد چنین میکردم
عشق سودای جنون تا چنین میکردم

[illegible]

مرد میدان بلاام نز پی تنهای محبت
همچو نامردان درین مردان جگر گم کرده‌ام

کی کنم پروا ز بهر طعمت مانند نان
منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده‌ام

گر چه بیگاهم خورشید را پیشم چه قدر
منکه از بخت سیه شام و سحر گم کرده‌ام

جستجو بیجاست تحقی پی این گرداب
گوهر مقصود را جای دگر گم کرده‌ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه پیچی میتوان کردن
برغم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن

امید وصل گر باشد اسیران محبت را
بیک انداز گاهی سیر طوبی میتوان کردن

چو درد عشق غالب شد ز بهر نغمه پردازی
نوای تار قانون از رگ پی میتوان کردن

چو جام جم نهی بر لب ز روی صدق دل یکدم
دعا بر دولت خسرو کی میتوان کردن

ز راه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی
درین ره محمل خود راستی پی میتوان کردن

ز حد بگذشت ای تحقی [illegible]
خمار آلوده ام یک جرعه می میتوان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن
داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن

در طریق عاشقی بسیار درست باز ادب
عندلیبان را اجازت نیست گلزار آمدن

نیست آسان [illegible]
در درون کعبه می باید ز نار آمدن

مرغ روحم چون سمندر با آتش خو گرفت ... از حرارت شعله گردد دانه در منقار من
دیده‌ام آسودگی بس در شب افسردگی ... دارد صحت نخواهد این دل بیمار من
بر جبین زین بیش مخفی داغ رسوائی منه ... داغ دل چندانکه خواهی هست در بازار من

بی گل رویت نخواهم زنده جان خویشتن ... غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن
نیست باد صبح را در گلشن حسن تو ره ... کرده تا زلف مشکین پاسبان خویشتن
گر برآید جان تن مهرت نمی‌آید برون ... داده‌ام چون مغز جا در استخوان خویشتن
برده‌ام گوی اجابت را به امید دعا ... ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن
اشک چون ریزد ز چشم در کنار آرزو ... گر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن
همچو مخفی هیچکس در عاشقی فردی نیافت ... باخت اندر نرد بازی خان و مان خویشتن

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن ... کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن
نیست آسان پنجه بر زلف پریشان زدن ... خون دل بیاید از دیده بدامان ریختن
گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار ... باغبان را می‌سزد گل در گریبان ریختن
صحبت بیگانه زان دارم بتو ای آشنا ... کار بس دشوار باشد شیخ پیشان ریختن
دیدهٔ خود برگشا مخفی دگر تا کی توان ... نقد عمر خویش را هر سو پریشان ریختن

مهرنایاب جهان گشته که از فاقه یاس — اشک از چشم یتیمان تجمل آید بیرون
خواه در انجمن شاه بود خواه گدا — بی طلب هرکه رود منفعل آید بیرون

مصحفیا در چمن از گریه بلبل ترسم
جای گل بر سر هر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گل خیمه بگلزار زن — با پری رویان نشین ساغر سرشار زن
دفتر دانائی خود سر بسر برباد ده — آتش نادانی در خرمن پندار زن

مصحفیا تا میتوانی بر خلاف باغبان
گل بچین از صحن گلشن در گوشه دستار زن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن — چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن
بهاء آمد نشستن تا بکی در خانه ای مستان — بیا ای گلبنی یکره نشیمن میتوان کردن
روان گیرد ز گلشن گل در آئین وفا بلبل — گل از خون جگر را هم بدامن میتوان کردن
ملن هم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون — وطن بر بینوا تنها به گلخن میتوان کردن
چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن بستم — به بیخود که تنها مشق مردن میتوان کردن
ز خاک من بحبل دامن که از مهر خدا امشب — چراغ بر سر هر خاک روشن میتوان کردن

بامید نگاهی رفت مصحفی ول از دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند ز بیداد گلستان — تا کی بود این رونق بازار گلستان

زندگانی چیست رسوای گلستان زیستن
با پریرویان بکام خویش مستان زیستن

پیش حسن بی‌ریای خویش افگندن نقاب
آب حیوان خوردن چون خضر پنهان زیستن

نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص ماست
خون دل نوشیدن و همواره خندان زیستن

در گلستان داشتن صحبت بنا جنسان چنین
[illegible] بهتر است تنها بزندان زیستن

نوبهار عمر گذشت و خزان شد این چمن
همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن

بسکه آب دیده ام بگریست در زندان هجر
بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن

مختفیا رسم است ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

ای ضیا خورشید تابان را زماه روی تو
وی مه عید اسیران گوشهٔ ابروی تو

دیدهٔ معنی و صورت کرد روشن همچو تیغ
توتیای دیدهٔ نرگس گرد خاک کوی تو

دشت صحرای قیامت کرد مثل نوبهار
ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو

صبح عیش عاشقان چون شام ماتم شد سیاه
تا نهاده زلف مشکین روی خود بر روی تو

از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد نیست
یک جهان سرگشته مانند سر هر موی تو

با شهیدان همت کار مسیحا می‌کند
تا وزد هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

[illegible]

گوشه نشین دل کنم دیده دل یار مرا … بهر نمودن حسن تو دل گیا قرار گو
وعده لبشریم دهی فصل بهار دیگر … گر دیش دورن چین حسن اتیمه بهار گو
آنکه نوشته سیده‌ی قسمتی با قلیاین … نیست نیست و قسمت نیز اختیار گو
کشتی حشیم عاقبت بر سر هیچ نقطه است … یا بو مراد دور گیا روشنی کنار گو

محتفی اگر چشیده چاشنی شهادتی
روشنی چراغ گو لوح سر مزار گو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو … شعله زد و سینه ام آتش سودای تو
گشت چمن عرق خون بسکه ز تیغ نگاه … خون با سیلان بر تحت نرگس شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن … نیست طاقتی از این وعده بفردای تو
چه چمن آشکار داغ محبت بدل … صفحت زده لاله با هر تماشای تو

از نظرت سیر و دو عمر گرامی به باد
آه چه شد عقبا دیده بینای تو

ردیف الهاء

دایم از گریه بود دیده بآب آلوده … ترک مستی نکند لب بشراب آلوده
شیشه من ز می خون جگر لبریزست … من از آن تا نکنم لب بشراب آلوده
سیر سدبوی دل از ناله زارم بدماغ … بوی خونناب بهر سیخ کباب آلوده

[illegible]

گاهم پریشان میکنی گه شیق طوفان میکنی
ای اشک رود افزون کرا آهنگ صحرا کرده

فیض کرامت می کند هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلفت ترا نسبت بمو یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا
در غم سود جگر از گریه مستانه نشد
نیست گر قصد مه مهر طواف در کو

گل امید مرا تشنه بو یعنی چه
خفته بخت مرا راه گلو یعنی چه
آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه

کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه
روز و شب هر دو بهم رو برو یعنی چه

تا بگرد رخ تو از خط نشان برخاسته
نکهت گلزار حسنت تا صبا آورده است
چشم نیکوی مدارا یدل از تن و بهتان
این خبر پیداست کز دست جفا روزگار

دود تو میدی ز جان عاشقان برخاسته
عندلیبان را زجان آه و فغان برخاسته
کاشنائی و مروت از میان برخاسته
هر طرف چون روز محشر الامان برخاسته

زندگانی را مجو لذت زگردون زینهار
مخفیا کین لشتر از کون و مکان برخاسته

زبس از درد جراحت غم در دم فزون گشته
تو پنداری که در حیرت به پیغام شدم خرسند

زگریه کاسه چشم لبالب پر زخون گشته
برنگ کعبه گو کندی که درد من فزون گشته

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
آتش بگلستان زن گر ناله نفسی داری
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیرے
وابسته شده‌ام و زم کاندوه کسی داری
با یار هوس تا کے و بنیان شکار آید کی
پرواز چه خواهی گر بال مگسی داری
درویشی و تنهائی شرط است بهم بودن
سلطان و اقالیم گر همنفسی داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب بالکل
هنگام بهار آمد خیز ار هوسی داری

نکردی یاد محجوران بمکتوبی بدشنامی
اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
بیا ای مایهٔ آرام دل آرام ده دل را
که نبود بیش ازین پیش توام صبر و آرامی
اگر از شفقت و دولت تو الطافی نمی‌سازی
نوازش میتوان کردن گدایان را بدشنامی
بقصد دیدن مجنون شو سرگشته ای لیلی
که نبود در ره وادی ازان بیچاره جز نامی
بر آید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامی
بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر که مخمورم
لبی بر لب نهم دل را بیادش لب جامی

نمیدانم من اے مخفی سرانجامم چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامے

دارد گلستان آهِ من ز بس گل پژمردگی
بلبل نباید در فغان از نهایت افسردگی
دشمن توی محسن بون فریاد ز ظالم نهان
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی
مخفی و من فکرم همین کز خنگ غم آیم برون
غم را همین اندیشه از دستان دلبردگی

بکوی عشق و لا مردانه رستی / به پیش شمع چون پروانه رستی

ز سرشک دیده ماندی از دویدن / تو هم آخر ازین پروانه رستی

بخشکی شد [illegible] ما را چی هست / [illegible] رستی

بکام دل رسیده در ره عشق / اگر رو بر کف جانانه رستی

برو محشی بحمد الله که آخر
برهمن وار ازین بتخانه رستی

یک از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی / آتش در سینه جان کباب انداختی

بیقرار است موج سیماب خط بر ابروان / عکس رخسارت مگر بر روی آب انداختی

از نگاهت آب می خاصیت آتش گرفت / خوش نگاهی دلربائی از شراب انداختی

تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروختی / بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی

در دل ویران من تخم محبت کاشتی / چشم معموری برین ملک خراب انداختی

راه خواهم زد خیالت را [illegible] / از خیال صد خلل در کار خواب انداختی

پرتو رخسارهٔ خورشید عالم گیر شد / سایه تا [illegible] بر آفتاب انداختی

معصیت [illegible] غفلت [illegible] / در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی

گشت محشی عاقبت سیل سرشک از موجها
کشتی امید را در [illegible] آب انداختی

مرغ دل دارد سر پرواز یاران همتے / غیر گل بلبل ندارد با گلستان الفتے

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا	بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل	هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

ایضا

دل بصورت ندهم تا شده سیرت معلوم	بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
تا نبینی هول قیامت بدل سنگین	هول هجران گذراندم و قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم	شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

آغاز قصائد

زآب گل این چمن ما همه بستان او	قوت دل میدهد بوی گلستان او
برق درخشنده ای بر تو خورشید یافت	گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
معجز پیغمبری مشعل دین بر فروخت	ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
هر که بنا نهاد دل در دین کرده او	شکر که بر باد رفت این سر و سامان او
عمر تلف کرده است خوردن آب حیات	عمر ابد یافت است خضر بپایان او
تیر و کمان های او چون نخورد بر هدف	گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او
در ره هر آرزو صد خطر افزون شود	قصد دل و جان کند شیر نیستان او
هر که بدریای غفلت نجات نما	سر فلک بشکند رفعت ایوان او
هر که بنای عمل بر سر همت نهد	سوخته طوفان ندید کشتی عصیان او

گرچه به نیروی دین هر دو جهان را گرفت | گرد تعلق نیافت دامن یاران او
آه که در جستجو حوصله را باختیم | از سر نو میشوم باز پریشان او
بر دلِ مخفی اگر زخم دگر خورده است | خونِ جگر می چکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی او جان او | گرمی بازار او رونق دوکان او
دایهٔ من گشته بود سینه بخون ناب آن | شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم | صیقل آن می کند جوهر پنهان او
رنج بسی برده ام تا که به نیروی عقل | پی به سخن برده اند قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل | بسکه بعید آید یافتن امکان او
ابجدِ عشق مرا گر بسر آید ادیب | روی به صحرا نهد طفل دبستان او
گل که به صحن چمن عطر فروشی کند | سود به جیب سخن گوشهٔ دامان او
نیست عجب گر شود چهرهٔ گل سرخ رنگ | خونِ جگر خورده است غنچهٔ خندان او
اهل سخن ناخنی تا زده بر دل زند | مرهم زخم دلست گرد نمکدان او
ظلم و ستم پیشگان زد به دلم آتشی | مغز سخن را بسوخت شعلهٔ سوزانِ او
دو سه خاطرم تفرقه دارد سخن | آه که تاریک شد آینهٔ رخشان او
مدتِ چل ساله عقل در پی اندیشه بود | تا که برآید درِ دل گوهر ارکان او

[illegible]

تخم محبت فگند در دل من فرق تن | نشو و نما بعد از آن یافت ز باران او
جذبہ اخلاق ما در رہ دین غالب ست | ورنہ نبودی بما خواہش احسان او

دم ز سخن بیش زد فکر ز تو و حشتم
پیرہن نعت را بر قد احسان او

مطلع رابع

راہ ہدایت کجاست آہ ز حرمان او | تا بسر گل کند خار مغیلان او
شعر سخن آب شد در کف اندیشہ ام | شعلہ آتش بود رنگ بیابان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب | آہ خطا کردہ ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم | شجرہ نشاندن ز من ثمرہ بہ زان او
ضامن ابر بہار دیدہ گریان من | نائب باد صبا فیض گلستان او
ریشہ شیر و میر و در جنبش چوب خشک | فیض بہاران کند شبنم احسان او
از شجر و شمشہ بار محبت و ہ | تازہ کند کام جان میوہ بستان او
بے مدد آب تیغ معرکہ رستخیز | رشک گلستان کند خون شہیدان او
گلشن امید را پاس خزان کردہ ام | باز ز تو تازہ ساخت شبنم احسان او
حسن و ملامت بہم عربدہ جوئی کند | گر نہ بہ صلح نشان لعف پریشان او
روح نکرد اختیار ہیچ مہی منت خاک | بر گل ما تا نتافت پرتو ایمان او

[illegible]

عزم سفر می کند این دل دیوانه ام — آه که جز ناله نیست یار بیابان او
چشم مروت مدار از نظر روزگار — خون جگر می چکد از سر مژگان او
حوصله آمد به تنگ زین دل غم دیده ام — عرض تحمل کند بر سر میدان او
در جگرم هیچ گه قطرهٔ خونی نماند — خنجر مژگان او طالب مرجان او
بر در سلطان عصر حیف ندارم وگر — تا که رساند بعرض مقصد ارکان او
ثانی صاحبقران بادشه انس و جان — آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او
بر سر اقلیم او جاذبه را راه نیست — لطف خداوند آن هست نگهبان او
قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم — یافته عمر ابد عدل سبب را ان او
زهرهٔ شیر فلک آب شود ز هراس — تیز کند گر نگه جانب ایوان او
تیغ ز اقبال آن بر سر هر کس رود — پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم

دل من بلبل عشق است و داغ دل گلستانش — فنا دیوار آن باغ و لقای خدا بانش
دلی کز درد تنهائی و چشم سیل خون گرید — بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش
اگر دیوانهٔ عشقی بگرد آن زر زرین وادی — که این وادی ره عشق است تا بیند ز لیلا نش
بیابانی که در دشت جگر از شیر لب باند — ز آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش
اگر دیوانهٔ عشقت کند یار درین وادی — که وصل گشتگی هم درد باشد ماه کنعانش

مدرس بس از آن گوید که فیض صحبتش باید
ندارد احتیاج گریه زاری ذوق درس دانش

شرافت نیست گر لوح مزارم زینت مسجد شد
زیارتگاه قدسست بر قبر شهیدانش

بنا شد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم
بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش

ز دور و ناتوانیها چه شد کار دولت دوست
تو خواهی ورد فقستان کن تو خواهی راحت افشانش

محبت رسم گوید خود سر گریم اوستاد دست
چو مجنون هست سرگردان که تا گیرد گریبانش

ملامت ز آسمان بارد ز امت از زمین روید
گرفتار محبت را ز افغان داد و حرمانش

چه شد آن پرتو خورشید عالمتاب را یارب
که پیدا نیست آثار ز نام لعل در کانش

بزعم شادمانی غم وطن در سینه من کن
که دارد رونق آبادی دلهای پریشانش

کسی را میسر شد لاف محبت با غم جانان
که گوی سر کند اول بجای گوی چوگانش

نهانی گریه دارم ز دل در دیده در دیده
زمام صبر تا لب ندارد تاب افغانش

پریشان ناله دارد دل غمدیده در سینه
زمام صبر را زاده بدستا موج طوفانش

باوج مسند همت روان شد تا که دارم هم
تو صبر آهسته تر خیز که برهم میخورد شانش

بسعی همت اندیشه زبرین رست میخواهم
ز همت جانفشانیها کنم در پیش جولانش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحرخیزست داغ پنبه بستانش
شرار شعله آه جگر سرو گلستانش

ننازم عندلیبی را که در راه وفا دارے
قفس شد آشیان آزاد هر آید گلستانش

وجودم چو وجودم بهر آواره در جنگست
که شست آتش خوانش را بهم سوگ خراسانش

شهنشاهی که در بانان گاهش بعد هست | ملائک را نشستن بعد هر خاک ایوانش
شهنشاهی که بنویسید برات عاصیان را عفو | در آن ساعت که بنویسید برات عفو دیوانش
شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم و آدم | فلک در دیده قرص آفتاب سفره نانش
شهنشاهی که از دست قضا مهر نبوت را | بوقت آفرینش بر سر طغرای فرمانش
کمال قرب این باشد که از معراج جسمانی | فرو ماند چو جبریل امین در پیش جولانش
بهارستان عالم را بود از فیض او رونق | ز جنت باغ سیگر و نسیم کوی ریحانش
کسی کا ذره آتش بریزد قطره اشکی | شود خورشید صحرای قیامت ابر بارانش
عتاب او بود با وز هر جانب که برخیزد | بقا شکل فنا را گردان در پیش جولانش
بود احسان و ابری که در صحرای ناکامی | برون آرد گل مقصود را از خار بارانش
لبان آفتاب روز روشن از شرق گردون | نشد گر بر عطارد سایه خورشید تابانش
شهنشاهی که از بهر شفاعت روز رستاخیز | بود خیل ملائک را نظر بر خوان احسانش
از آن ظاهر نشد اعجاز او بر فرقه اول | که در زیر نقاب لطف ایزد داشت پنهانش
غمت در ملک تن وارد بمن طرز سلیمانی | شد اقلیم بدن ملکش دم تخت سلیمانش

شها بر مخفی بیچاره رحمی کن که بیخواهد
زبستان عطای خود بده یکره گل افشانش

مطلع ثالث

دلم دیوانهٔ عشق است و حیرانی بیابانش | معلم خانهٔ عشق است خاموشی زبان دانش

چو مردان بر سر مردان ناکامی تحمل کن — گر تقدیر الٰهی را چو جور آسمان بینی
چو کام دل نشود حاصل مشو غافل ز ناکامی — ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی
زبان در کام همت کش و پای صبر در دامن — که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی
خجالت از رشتی ور در دیدهٔ مینا بود دل گرد — سر مو رخ خود بینی خود گرد بتان بینی
ترا گر صد جگر باشد ز خون بند جگر خوارت — محالست اینکه میخواهی ازان کافران بینی
برای خاطر این نفس کافر همچو پروانه — بر آتش میزنی خود را در آتش گرامان بینی
چنان مشتاق عصیانی که تا سر چد نرسیدی — گر نزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی
تو گر دون همتی در اوج محنت بال بگشائی — همای اوج راحت را کجا در آشیان بینی
بخون آلوده دامان عصمت را نمیخواهی — باین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
ز غفلت رو بگردانی دیابی لذت طاعت — سپر اخلاص خود را زیر دست آشیان بینی
بدارو بی پشیمانی علاج چشم کج بین کن — که شاید بیحجاب راست رو در راستان بینی
ز حال خود مشو غافل که مردان سر بداران — بقا را در بدن یابی فنا را ترک جان بینی
ز دانش گر نشان داری بکن افشای راز دل — که چون منصور سرا بر سر دار زیان بینی
ز زندان خواهی نفی بهر صحبت گه آن نجا — فضا چون کلبهٔ محنت ز باغ جنان بینی
بقدم هستی یکدم گر ز هستی برون آئی — دولت را در طواف کعبهٔ روحانیان بینی
برون آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا — براحت تخت هستی مکان در لامکان بینی
خرابی جهان بود از آتش نفس ست — ازین آتش جهان اندر جهان آتش فشان بینی

تو از ملک حجازی سالی با صفطخ از وطن داری / بخواب شب اگر رود و عم منیرستان بینی
هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه / که سر خار کف پا از درفش کادیان بینی
ز نور دیده ای چشم طلب بگذار گر خواهی / رخ آئینه مقصود اسرار نهان بینی
مرو در کشور ظلمت که بس امر محال است این / که حسن دلبیان را در نقاب زنگیان بینی
نهان در موجه دریا تراجو بینه غواصان / تو میخواهی که بی ملاح خود را بر کران بینی
بپر باز آشیان زندگانی طایر عبرت / تو چون صیاد نا بینا بر آن آشیان بینی
ندارد طاقت دیدار حسن یار هر دیده / همان بهتر که این آئینه را در عکس آن بینی
ز همت گر پر و بالی کشائی در چمن بلبل / بهار صد گلستان را نهان در یک فغان بینی
برو آئینه دل را بآب دیده صیقل کن / که احوال دو عالم را در آن یک علینا بینی
ز تیر غمزه جادو بگردان گوشه ابرو / که عمر جاودانی در خدنگ ابروان بینی
بکمین چند چون طفلان بیستان کلفت را / تو شیر عافیت در سینه دشمنگان بینی

مطلع ثالث

چه دیدی نفع در شادی که در آتش چو بنشانی / چه نقصان دیده از غم که لب با شکرخوران بینی
چراغ دیده روشن کن درین بستان سر دل / که خون چشم بلبل را بهار جهرگان بینی
جرس را بهر او گردان چو از ناله اثر یابی / نفستر آسته در سیران که تو محمل گران بینی
بنفرت آشنا گردی بعیب خود شوی بینا / بچشم دل اگر در روزگار مردمان بینی
کسی در دیده همت اگر دارد بینائی / درون پرده وحدت همه نقش جهان بینی

[illegible]

جوانی رفت و پیری رفت و خود هم میروی آخر
هنوز ای دیده حسرت کش سوای آن بینی

هوای دودمان تا کی درین منزل سراسیمه
درآ کی چون درین منزل چراغ دودمان بینی

مروت گردم چه خواهد شد اگر در طرز استغنا
زابرو گوشه چشمی بسوی مخلصان بینی

چو ای دانش اگر داری زبان کام غیرت کش
زدست این زبان تا کی زبان لال و جا بینی

بخلوتخانه جانان ترا منت شود محرم
دران مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی

اگر از پرده غفلت کسی بیرون شود از پوست
گلستان حقیقت را جدا اندر جهان بینی

بیاد رفتگان یکره بگورستان نگاهی کن
که تا از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی

هوای نفس سگ را خود حیات هیچ دارد
که خط مغز را در عکس روی استخوان بینی

مشو دلشاد ای مخفی ز مرگ دشمنان خود
بیاد آور از ان روزی که خود را در میان بینی

ایضا قصیده

نهاد خانه عمرم چه ره بویرانی
دگرچه شود دلا ناله پشیمانی

دریغ و درد که نقد حیات را کردم
تمام صرف حبالت زردی نادانی

تباه کرده عمرم ایجاب کفن
بس است جامه حیرانی و پریشانی

فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست
که جیب عمر کنم پاره از پشیمانی

کنون که چهره مقصود دیده ام شاید
کشم بچشم حیا سرمه صفاهانی

غزل ایضا

[illegible]

[illegible]

قصیده

تو شهسوار جهانی تراز بانی نیست ... بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی

ببین بسوی غریبان و بیکس و مظلوم ... ز روی عدل بشکرانهٔ جهانبانی

بگو بظالم بیرحم اینقدر تا کی ... پرست دیو بود خاتم سلیمانی

شکستن دل آزردگان لقالی نیست ... که مور با دل انسان کند سلیمانی

سپهر منزلتان صاحبان داد آورد ... شکوه دولت فیروزه خان درانی

ز روی لطف بتقصیر من قلم در کش ... که با تو هست مرا نسبت خراسانی

نوید وعدهٔ عدل تو دادم زانده ... دگرنه نیست مرا قدرت سخندانی

کجاست فروه عید که هیچ یک خیال ... به پیش جلوهٔ آن جان دهم تهرانی

دلم بزور توکل بست هوس نشاست ... بتقیم کعبه کجا و طریق رهبانی

کشید همت من سرمه حیا در چشم ... که بنگرم بسوی دیگران به حیرانی

ز رفتن سر و سامان ازان ملالم نیست ... که کار دست چپ در راست میرسانی

ستوفسره دل از مشکلی که پیش آید ... که مشکلات جهان بگذرد بآسانی

ستوملول که افلاس بر تو غالب شد ... که هست از پی هر قحط سال ارزانی

چو کامرانی ایام را بقائی نیست ... که روز کامروائی بر دشمن ارزانی

به پیش همت دانا گدائی محض است ... شکایت سر و سامان از پریشانی

محال عقل بود بردنش بجانب شهر ... کسیکه از غم ایام شد بیابانی

بمصر دهر نماندست مشتری در ند ... منم بحسن معانی چو یوسف ثانی

صد گونه خطا کشد در آغوش / از رخ چو کشد نقاب توبه

بر درد فراق می فزاید / آواز نی و رباب توبه

در سینه کوه خون کند دل / از گریه آفتاب توبه

خون خورد و خلق را بریزد / از مردم بی حساب توبه

تا خورده بکیت می در آید / از خوردن خون ناب توبه

از خوردن می کند فراموش / یا هر که کند خطاب توبه

گر خانه فسق سنگ خارا ست / در لحظه کند خراب توبه

زین بیش من و گوشه قناعت / از همت شیخ و شاب توبه

در پوشه صحبت کتابم / از صحبت این کتاب توبه

در صحبت غیر نیست فیضی / از صحبت ناصواب توبه

از بیم عتاب جان تن نیست / از سلطنت عتاب توبه

زنهار مشو بتوبه مغرور / شاید که شود خراب توبه

از کشمکش سوال آسود / تا کرد دل از جواب توبه

گر توبه تو بنا شد از دل / بی مزد تو از حساب توبه

هر کس که ز توبه باز گردد / باشم توبه شود عذاب توبه

شرمندگی گناه باقیست / گیرم که شود ثواب توبه

هر کس که بتوبه هست عهدش / آخر کند اجتناب توبه

بشکر ریزی گفتار قسم — بحرام قد دلدار قسم
بعقیق لب شکر سوگند — بزلال سر کوثر سوگند

شب هجران جز از خون‌شیم نیست
جز خیال تو کسی پیشم نیست

بار گفتم بدهان تو قسم — بسر موی میان تو قسم
به بر و دوش تو زیبا سوگند — به بنا گوش مصفا سوگند

مهر و مه را بنور پیش تو قدر
پیش تو جمله هلال اند تو بدر

بصفای بدن یار قسم — بسر چه ذقن یار قسم
بلباس گل سوری سوگند — بفراق غم دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجرانت
لطف فرما که شوم قربانت

بسر عربدهٔ دوست قسم — دیگری نیست همه اوست قسم
به تکلمهای تکلم سوگند — بادا های تبسم سوگند

نمکی بر سر داغم بفشان
تو که گل بر سر باغم بفشان

بسر نرگس مخمور قسم — بدل عاشق رنجور قسم

نگهی جانب ما باز مکن
شاهبازی سر پرواز مکن

به اسیر نظر یار قسم — به ادای نگه یار قسم
با دای قد دلجو سوگند — به نسیم سر گیسو سوگند

گوی از لطف که من یار توام
بخدا خسته و بیمار توام

به شکنج شکن یار قسم — به سر نافه تاتار قسم
بدل آویزی گیسو سوگند — به کج اندازی ابرو سوگند

هر دم از شوق وصالت مُردم
به تمنای او لعلت مردم

به صفای ملک العرش قسم — از سما تا به سر عرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند — به سر شمع نبوت سوگند

مدعا خاک ره جانان است
نظر لطف پی درمان است

ایضاً

ای حسن که در پرده نخود راز نهان داشت — برداشت ز رخ پرده و بیزاری به اذان داشت
در روی بصدف داد که از گریه ابر است — رنگی گهر بخشید که در سینه کان داشت

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این خانه روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان — گردیم بر سوائی آشوب بستان
نوشیم ز میخانه وحدت می گلگون — اسرار می و میکده گوئیم بمستان
قفل در میخانه باندیشه کشائیم — راز دل بیمانه نگوئیم بمستان
چون موسم گل است در آغوش خیز است — کالیست مرا دیدن و دیدار گلستان
افسردگی بود از این بیم اثر نیست — بگذشت مگر گرمی بازار زمستان
تاریک شد از ظلمت غم خانه عشرت — روشن کنم از آتش می شمع شبستان
هنگامه می و مجلس نزدانه نشین نیست — دیوانه بود هرکه شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل درد دل ما بود — راز دل گنجینه اسرار خدا بود
از گل نه اثر بود نه از ناله بلبل — لیکن زمزمه عشق پی باد صبا بود
زان پیش که فریاد شکافد سر خارا — از تیشه او در جگر کوه صدا بود
آن روز که پر خون جگر شد دل مینا — زین نشئه جهان در اثر ساز دل ما بود
روزیکه بنای حرم کعبه نهادند — این گرمی هنگامه بتخانه کجا بود
آن روز که در پرده نجود جلوه گری بود — نظاره گر جلوه او دیده ما بود

[illegible]

آنیم که در پردهٔ ایما و اشارت ... قفل در گنجینهٔ مقصود گشائیم
با آنکه پر و بال نداریم پریدن ... در اوج هما سایهٔ اقبال همائیم
با در دل اسباب تعلق هوسی هست ... گر با هوائیم که در قید بلائیم
خون جگر ناله اگر در دل مخفی ... غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرائیم

چون فصل خزان هست در آغوش بهار
ما را به پریشانی ایام چه کار است

نشگفت بجز داغ گل گلبن با غم ... خون در جگر لاله کند پنبه با غم
این آب شرر پیشهٔ من نشئه ندارد ... لبریز کن از خون دل جام ایاغم
در خانهٔ تاریک دلم نور به بخشد ... گر پرتو خورشید شود شمع و چراغم
هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز ... آشفتگی تازهٔ سودای دماغم
در کوچهٔ مقصود ز من نام و نشان نیست ... این به که در این کوچه نگیرند سراغم
شد پیشه صفت عاقبت این تیره سیاهم ... خاصیت بینا است گر در پر زاغم

آتش به چمن زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد غم عشق تو خون جگرم کرد ... دین آتش شوقت چو صبا در به درم کرد
چون حسن ملاحت دهم رنگین بیاض ... چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد
روزی که محبت به سرم داغ جنون سوخت ... سودای غم عشق تو خاک به سرم کرد

[illegible]

امشب شب عیدست و همه مشتاقست
تحفهٔ نظرم سوی خراسان عراقست

زان روز که دل با تو گرفتار نیازست
تا هست درین مدرسهٔ عشق کتابی
سرگوشی حسن تو ز زلف تو شد آخر
بر جعفر برآور به دعا دست مناجات
گر رفت خطائی ز خیالت نه گریزم
تا چند توان بود درین خانهٔ تاریک
بر مرکب دولت نتوان رفت به بندی
بی رخصت بلبل ترنم جانب گلشن

رسوائی عشق تو با زمره بازست
مضمون خطش قصهٔ محمود و ایازست
در پردهٔ این کار ندانم که چه رازست
بر روی اجابت همه درها تو بازست
چون عفو خداوند جهان بنده نوازست
شمعیست حیات تو که در سوز و گدازست
این راه سراسر همه نشیبست و فراز
هرچند ره گلشن مقصود درازست

روزی که غم وصل تو ما را نگران کرد
شرمندهٔ بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سر هم محنت غم را
وقتیست که از شعلهٔ آه جگر خویش
آتش زنم این دفتر مجموعهٔ دانش
دارم سر دیوانگی و بر سر بازار
حسن از پی محبوبی و دل گرم محبت

بر باد دهم محنت و احسان کرم را
آتش زنم این خیل نعم را و حشم را
بر آب زنم نقش سیه کاری قلم را
زین بیش نخواهم عرب را و عجم را
تا چند توان کرد گره نافهٔ دم را

[illegible]

روز و شب در نظر فطرت من یکسانست
خانهٔ دین من از ظلم عمل تاریکست
رنگ گمراهی چشم نتوان پاک برید
بسته‌ام از دل و جان تیغ طوفان حرمت
نبود تا غم عشق تو بر سینهٔ ما
یا رسول عربی جذبهٔ شوقی که جواب
نیست ممکن که بمقصود رسم بی کششت

بسکه در کار فرو بستهٔ خود حیرانم
در خجالت ز من روشنی ایمانم
تا براهت نرود خون دل از مژگانم
گر رود پیک اجل فرصت این طی فانم
موبمو رقص کنان در طلب میکانم
سالها شد تمنای درت گریانم
مفلس عاجز و درماندهٔ بی‌سامانم

نیست گر زاد رهی جز عمل دارم
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

همتی کعبه که زین راه بجائی برسیم
گر بمنزل برسیم آبله گردیم همه تن
آنچنان زار و ضعیفم که چو کاهم نبرد
طالب عشق شوم ایمنی درد ببرم
از غم مفلسیم رنجش خاطر نبود
کوشش و سعی مرا پای شتابی نبود
دست بر دامن صبرم توکل همه
زاد راهم شده آخر همه بلطف امددی

بنوائیم بطوافی بنوائی برسیم
تا درین ره بزمین بوسی پایی برسیم
گر به پیش نظرگاه ربابی برسیم
سر لیسیده درد شوم گر بدوای برسیم
بکشم جام فنا تا به بقایی برسیم
شاید از تنگی رهِ من بقضای برسیم
تا درین راه بآواز درای برسیم
که ز الطاف تو بر خوان صلای برسیم

[illegible]

[illegible]

خانهٔ صبر مرا کرد و بنیاد خراب
گر نهان شد به پس پرده مراد بس عجب
خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست
یا رسول الله ز اعجاز مسلمانش کن
خواجهٔ یثرب و بطحا تو جه بخت
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظر

این قدر آب که از چشم تری می آید
از پس پرده برون پرده دری می آید
که پی عفو گنه در به دری می آید
گر ز درِ دور خدا بی خبری می آید
در مفتوح که بی پا و سری می آید
خانهٔ نالان شده از سفری می آید

مفلس و عاجزم و از تو شفاعت خواهم
عاصی و منفعلم از تو شفاعت خواهم

ای که از معجزهٔ انگشت تو شق گشت قمر
گشت مقصود یاران عطایت شاد
بیجا ز نهاده سر کرسی پای
دور اول به تنها تخانهٔ وحدت رفته
خواجهٔ کون و مکان احمد مرسل که به علم
وقت جای سبق خواندن انش کانجا
نادرِ دهر شرف یافته از زادن تو
گر نبودی غرض از خطبه نامت دیگر
گر تو قسام نبودی و نه گشتی مقسوم

گر نعلین تو بر تاج کیانی مغفر
باغ امید ز ابر کرمت تازه تر
برگذشته ز فلک کرده ملک را رهبر
خورده از جام می ساقی وحدت ساغر
بر سر سرخ زده در شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده دربان بر در
وانکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر
از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر
حوض تشنه شده می بود نبودی کوثر

[illegible]

صلی الله علیه وآله وسلم

[illegible]

[illegible]

تا بهم آب و گل اعجاز ابراهیم را
آتش نمرودیان را بر سر پا کرده اند

در گلوی سبحه دانه رشته زنار را
کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند

سایبان بارگاه پادشاه و کعبه را
این سپهر لاجوردی را که برپا کرده اند

مهوشان از طرز ناز حسن طرحی گفته اند
عاشقان را بهر بازار رسوا کرده اند

عاشق و معشوق با هم بوالفضول از خدا
رسم و آیین را بزعم خویش پیدا کرده اند

یوسف مقصود را از چه برون ورده اند
تهمتی بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند

خلق و عالم را بحجاب دعا آورده اند
کعبه را تا قبله گاه دین دنیا کرده اند

زاهد و فاسق به پیش حرمت ایزدیست
بی تمیزان راه حق را ریگ پا کرده اند

مست از چون سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان این راه است و طی کرده ام

مست نمیدانم که این نور تجلی از کجاست
انقدر دانم که چشم با خیال آشناست

شد ز عکس روی تا اجزای وجودم قبله
کیمیا باشد وجود مس گر کیمیاست

سیل اشکم آمده کشتی چشم دار بود
روشنی دیده ام بر موجه بحر فناست

نیست گر تشنه آب حیوان دل در بی ستون
از سر فرهاد دیده این سنگ گر شود نما

سالها شد پیر کنعان بر در بیت الحزن
سبز الوی فکر چشم بر راه صباست

بعض راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم
ای صبا گردی از آن وادی که [illegible]

درس عشق انکه نادانی بود و دانشوری
ترک گفت و گوی کن کاینجا سخن محض خطاست

[illegible]

تا که آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین | صد شرف دارد زمین از رتبهٔ عرش برین
زین جهان در علم او چون کوکبی بر آسمان | وان جهان نطق او گردید مثل انگبین
طور موسی را بسوزد از اشارت دست او | پرتو نور تجلی دارد اندر آستین
هستی او با وجود نیستی در جلوه بود | فخر آدم بود آن روزی که آدم بود طین
زلف را مشاطه بود و حسن را آئینه دار | گر در اندر پشت آدم بهر حوا این چنین
صورت او راز معنی روز اول نقش بست | آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین
گر نبودی ذات پاکش پرده پوش جان صبا | تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین
پیش از آن روزی که گردد راز پنهان آشکار | در پس آن پرده مجلس داشت با روح امین
معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود | خاتم بدر از شکست انگشت او چون نگین
دید در خواب عدم یکبار روی لطف او | مشک میریزد هنوز از نافهٔ آهوی چین
گرچه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود | بود در ملک رسالت پیش از آن مسند نشین

دیدهٔ آن را بنور ذات روشن کرده اند
منزلش در پردهٔ وحدت معین کرده اند

بوعلی روزگارم در خراسان آمده | از پی اعراض در درگاه سلطان آمده
بسکه در یاد وطن نادیده ماتم داشتم | تا بدامان دلم چاک گریبان آمده
حیرتی دارم که یارب چون درین ظلمات هند | طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده
گرچه از ظلمات می آیم همانم ذوق نیست | طبع من سیراب تر از آب حیوان آمده

ورنداقم زاروی بیهوده کے لذت بهر	مشکه بر الماس متعزر استخوان افشانده ام
بر سپهر لاجوردی کوکب رخشنده است	نکته گر خامهٔ زرین زبان افشانده ام
من همان ساقی بدمستم که در هنگامه ها	باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام
تا چه گلها بشگفد آخر درین بستانها	شبنم خوناب دل بر ارغوان افشانده ام
رنگ و بوی گلشن مقصود در پیش چه قدر	مشکه گلهای بهار در خزان افشانده ام
گرچه با مشق جنون کوته عنان کرده ام	همچو گل جان را برین سست عنان افشانده ام
هیچ در کار و بار شعلهٔ دل کرده ام	آتش بر چهرهٔ پیر مغان افشانده ام
با وجود ناتوانیها ز صعب دوستی	اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این کرده بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجه آخر سپر یار گذاشت	محک نظم با عیار گذاشت
پائم اندیشه از میان برداشت	غم و محنت بروزگار گذاشت
چون قلم فکر من بصفحهٔ دهر	نکته چند یادگار گذاشت
سے معنے ز فکر در خم کرد	بهر در و سر خمار گذاشت
دل ز آشوب این جهان بگریخت	داغ بر روی اعتبار گذاشت

رگ امید را به نشتر غم | فتنه روزگار بکشاید
از جگر خون دل برون آرد | گریه هرجا که بار بکشاید
جان نثارش کنم اگر چشمم | دیده بر روی یار بکشاید
حسن هرجا که چهره بنماید | عشق دندان بار بکشاید
قوت طالعم اگر باشد | در برویم نگار بکشاید
پای ساقی گر از میان برود | بر خم ز اختیار بکشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند | رگ اندیشه خار بکشاید
چند در باغ فیض بهر سحاب | پنجه خود چنار بکشاید
بعد ازین فکر کار چون باشد | که دل روزگار چون باشد
خواجه چتر مراد بر سر کش | نو عروس زمانه در بر کش
اندرون خرم برون آی | رخت این کنده از بر تو در کش
گرم کن بزمگاه افسرده | برادت نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ می بارد | رخت ازین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار | علم شادمانی بر سر کش
برادای نگه کمان بردار | تیر بهر شکار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه | از سر روزگار افسر کش
عمر این زندگی چو کوتاه است | باده جاودانه را در کش

گر ترا مشکلی به پیش آید — دست قدرت گره گشای تو باد

تا بود از حیات من رمقی — ورد من روز و شب دعای تو باد

آنچه نقش بهر ده نشین تو — طالع سعد از برای تو باد

ایضا

ای مرهم زخم هر جگربند — وی عقده گشای هر گره بند

مردم ز تغافل تو ندیدم — یک روز لب تو پر شکرخند

از گریه دو دیده گشت لبریز — بردار ز پای اشک پیوند

باشد که ز رشتهٔ محبت — در گردن دل کنم کمندی

تو مست و غرور و ناز و کرشمه — چون دید ترا عصد نیاز مندی

بی نطق تو چاشنی ندارد — در کشور هند هیچ قندی

از خال سیاه چشم حاسد — بر آتش سینه تو سپندی

روشن نکند چراغ دولت — جز کوکب بخت ارجمندی

اقلیم مراد کس نگیرد — بی یاری طالع بلندی

تا رفع غبار دیده سازم — گرد ره جلوهٔ سمندی

از گردش چرخ سفله پرور — تنگ آمده ام [illegible] چندی

بنشینم و صبر را کنم یار — تا یار مرا شود خریدار

[illegible]

آیینهٔ عبرت زمانه — بردار ببین تو حال آدم
زنجیر جنون عقل بشکن — این سلسله را ببر برهم
چون سد سکندر است در دل — گو جام جهان‌نما و گو جم
مستانه بدیده می‌نهی پای — ای سیل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب نموده الیف با من — وان هم شده چاک تا بدامن
زان پیش که چهره برفروزی — بودم بنعیم تو آشنا من
وارستگیم خیال عقل ست — از عشق کجا شوم جدا من
میرفت غم و محبت از پیش — چون باده و آتش از قفا من
صد تیر غمت بامتحان زد — زانها همه بود بدعا من
تا گفت دعا اثر ندارد — شرمنده نگشتم از دعا من
از جذبهٔ عشق گشتم آخر — سرگشته و زار بینوا من
در راه عدم چو انتها نیست — برگشته زدم بابتدا من
من قوت طاقتی ندارم — بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

بیدادگری چنین ندیدم　　صد تلخی کام و یک شکر نی

حیرت زده ام که از لب دوست　　ریزد گهر و مرا گهر نی

در سنگده دوش بر سر خم　　صد شیشه شکست و شیشه گر نی

از آتش دل بسینه دارم　　آتشکده و چشم تر نی

این طرز محبت است دائم　　با همدگر و ز یار گر نی

رفتیم ز میان خلق و ما را　　غیر از غم دل کسی دگر نی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

دردا که غمم ز حد برون شد　　فریاد که درد من فزون شد

دیوانهٔ عشق رفته رفته　　در مکتب عشق ذو فنون شد

در خرمن عمر من زد آتش　　هر آه که از دلم برون شد

در سینه ویی نبود جز نام　　و آن هم ز جفای چرخ دون شد

از گم شدگان عشق بودم　　آمد غم عشق و رهنمون شد

سودای جنون ز عقل پوشید　　این کاسهٔ سر که سرنگون شد

از کوشش و سعی حاصلی نیست　　چون کوکب طالعت زبون شد

بگرفت غم تو مرغ دل را　　دل پر خون من برت شگون شد

رسوائی من بود ز عشق　　قانون ضوابط جنون شد

همه روزه با لال صد شب عید | از بر چشم ابروان طاق
تا کی جگر مرا خورد و هجر | گوید به سفینه عراق
بی عشق جز نیست اعتمادی | تا چند ورا آتش حراق

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

گر چه غم خویشتن با تو گفتم | از دست مرا بده که بشکستم
در راه امید گوهر اشک | از شعشعه نگاه بشستم
گوش من در روزگار گر شد | افسانهٔ خویش بیکه گفتم
بشنفتن لغت تو تا دم | از گفتهٔ خود چو گل شکفتم
مردم ز غم فراق اما | راز دل خود بکس نگفتم
فریاد که یک شبی غریبی | در بستر ناشیته نخفتم
عمری است به امید حال چشم | خاک ره تو بدیده رفتم
شاید که نگردد آشکارا | راز دل خویش بر نهفتم
در گفت و شنود من اثر نیست | از گفت خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

ای در ره تو هزاران خاک | در معرفت تو عاجز ادراک

با مردم بی ادب نشستن
تا رستیم وقت روزگاریم
این لایق اعتبار ما نیست
در پیشهٔ هند کار ما نیست

بنشینیم و خون دل کنیم نوش
غمهای جهان کنیم فراموش

هر چند که پیشت آبرو نیست
کس را تو حد گفتگو نیست
با و آرزوی وصل
ما را سر و برگ آرزو نیست
عاشق بنود که در کنارش
از خون جگر سبو سبو نیست
مرغ دل از این قفس بتنگ است
فریاد که ناله کارگر نیست
پر کن ز شراب ارغوانی
این کاسهٔ سر به از کدو نیست
زخمی که ز تیغ یار باشد
در مذهب ما کم از رفو نیست
در کعبهٔ عشق چون درآئی
خون باش که حاجت وضو نیست
رفتیم بکوی بیوفائی
کانجا ز هجوم غم جلو نیست

بنشینیم و خون دل کنیم نوش
غمهای جهان کنیم فراموش

از محنت دهر خویش و پیوند
بیزار شده ز خویش و پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند
اما ز غمت نمیتوان کند
در این همه محنت فراقت
هستم بامید وصل خرسند

تا یار جدا شدم بنا کام | با تفرقه گشته ام هم آغوش
دشوار بود همیشه بودن | بی خاطر دوستان فراموش
همت نه بود و لعل کشادن | وقتیکه شب شد بغل دوش
تا هست رمق ز تو درین را | میزن قدم و بسعی می کوش
این راز محبت است مخفی | خاموش ز گفتگوی مخروش
آب از رخ زرد رنگ ما را | زنهار بآب جوی مفروش
رفتم که بگوشه نشینم | از گفت و شنود عیش خاموش

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

شد عمر عزیز در تک و دو | تا چند توان فتاد در کو
خورشید ز ماه نور گیرد | ابروی تو دید تا مه نو
مغرور بحسن خویش منگر | شیرین چه شده کجاست خسرو
چون مرغ که در قفس تنگ است | تنگم من ازین جهان مجرد
از ظلمت ظلم و گردش چرخ | بر بام فلک نماند یک جو
بر کشور حسن ماه و خورشید | افتاد ز سایه تو پرتو
حیف است ز دو لغفلت این عمر | چون هست حساب عمر جو جو
نادیده بهار عمر بگذشت | فریاد ز دست این سبک رو

بر فرق نواره نهد پای
فریاد دلست همچو مجنون
یک نقش مراد کس ندیدست
شاید که درست بر نیارد
باشد که روزی حهربانی
گلدستهٔ آخر بهارم
از مطلب خود نشان ندیدی
چون کام دلم نشد میسر

زنهار زیاد برهنه گردی
در وادی عشق ره نوردی
بر تختهٔ زلاجوردی
بر سنگ مزن عیار مردی
طومار فراق در نوردی
گلزار خاره رو بزردی
هر چند که جستجوی کردی
ناکام روم بیای مردی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

با یوسف نیست کس خریدار
از مصر روانه مشتری رفت
در گلشن آرزو زلیخا
جائیکه قلم برفتن آمد
خجلت بشکست سر قلم را
جائیکه سخن اثر ندارد
دل طاقت ننگ و بو ندارد

سر دست و نار رواج بازار
بر پالک چرخ تنگ شد کار
نشگفته گل مراد جز خار
شمشیر خجل شود ز رفتار
بر صفحهٔ آرزوی گفتار
خاموش نشین چو نقش دیوار
ورنه همه شن هزار گلزار

[illegible]

مخمس

ظاهر نشد که مطلب این کبر و دار چیست	ز عنان گل و چمن و لاله زار چیست
پرکن ز قوح ری که ندانم که چیست	خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

ساقی چهار فصل جهان هست روزگار	فصل دی و تموز و خزان است و نوبهار
یا هر چهار فصل بود باده خوشگوار	هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

باشد چه ابتدا ازل و انتها عدم	موجود در میانه کریم است و ذوالکرم
ساقی بیار باده گلگون بجام جم	این موسم بهار و گل و روضه ارم

جز طرف جویبار دگر خوشگوار چیست

بی اختیار کار نه صبر است و اختیار	زاهد چو هی برای خدا چیست کار دگر
ترک شراب و عشق خطا هست در بهار	سهو و خطای بنده گرت نیست اختیار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

دنیا و آخرت خود و دیگر جمیله اند	آبادی و خرابی و دار او سیله اند
گوی درین میان همه در مکر و حیله اند	مشهور هست هر دو از یک قبیله اند

با دل بعشوه کرده هم اختیار چیست

[illegible]

ف
۸۹۱۵۰۱۲۱

۹۱۳ ۲۰۲د
۴ن

دیوان محتشم

No.	Date	No.